

نگر بست، یوسف را دید که با صورت فرو افتاده بر سنگ سیاه دراز به دراز افتاده و زمینگیر شده است...

مریم دست روی کیبوتر نهاد. به آرامی نوازشش کرد تا مدام هراسانش کند. زهره کنان گفت: «خداوند، در قلعه کوه، با شمایی وحشی نزول کرد و به طریق وحشیانه‌ای با من سخن گفت. راستی چه چیزی را بمن گفت؟» خاخام پیر، اغلب اوقات، از او در این مورد سؤال کرده بود. خاخام از معجزه‌هایی که مرتب در اطراف این زن روی میداد شگفت‌زده بود.

گفته بود: «مریم، سعی کن بیاد بیاوری. این طریقه‌ایست که خدا گاهی با آدمها حرف میزند— بوسیلهٔ صاعقه. تلاش کن بخاطر بیاوری تا مگر بتوانیم سروشت پست را کشف کنیم.»

— پدر تندر بود. از آسمان مانند غرغرهٔ گاوآهن فرود آمد.

— مریم، و پشت تندر؟

— آری پدر تو درست می‌گویی، خدا از پشت تندر حرف زد اما نتوانستم کلمات را درست بگیرم. مرا ببخش. در حالیکه کیبوتر را نوازش میکرد، تلاش کرد تا پس از گذشت سی سال آذرخش را تداعی کند و گره معنای نهفته‌اش را باز کند. چشمانش را بست. در کف دستش، بدن کوچک و گرم و قلب تپندهٔ کیبوتر را احساس کرد. ناگهان— نفهمید چگونه و ندانست چرا— کیبوتر و آذرخش یکی بودند. مطمئن بود. این تپش‌های قلب و آن تندر— همه خدا بود. فریادی کشید و با وحشت از جا پرید. اینک، برای اولین بار قادر بود کلمات نهفته در تندر و بخوری کیبوتر را تمیز بدهد: «درود بر توای مریم... درود بر توای مریم... شکی نبود که خداوند همین را فریاد زده بود: «درود بر توای مریم...»

سروش را برگردانید و شوهرش را دید که خود را حمایتی دیوار کرده و هنوز دهانش را باز بسته میکند. هوا اینک تاریک شده بود، اما او هنوز تقلا میکرد و حرف می‌ریخت. مریم به راه‌رو رفت، از مقابل او گذشت اما حرفی با وی نزد. منتظر آمدن پرسش بود. او را دیده بود که دستار خونین مرد مصلوب را دور سر پیچیده و از تپه پائین آمده بود. کجا رفته بود؟ چرا دیر کرده بود؟ نکند میخواست تا بر آمدن روز در مزارع بماند؟ مریم، که در آستانه در ایستاده بود، خاخام را دید که نزدیک میشود. عصایش را محکم چسبیده بود و نفس نفس میزد. تارهای موی سفید بر روی شقیقه‌هایش در نسیم شبانگاهی که از کوه کرمل میوزید، موج میزد. مریم با احترام راه را برای ورود خاخام باز کرد. دست برادر شوهرش را گرفت و آنرا نواخت، اما حرفی نزد. آخر این پیرمرد چه میخواست بگوید؟ خاخام، با ذهنی غرقه در اعدای آبهای تاریک، بسوی مریم برگشت و گفت: «مریم، چشمانت برق میزند. موضوع چیست؟ آیا خداوند دوباره سرافقت آمد؟»

مریم نتوانست جلوزبان خود را بگیرد و گفت: «پس، یاتمش!»

— پناه بر خدا، چه چیز را یافتی؟

— کلمات نهفته در آذرخش را.

خانام بر خود لرزید. در حالیکه بازوایش را بالا میبرد، فریاد زد: «الله اکبر! مریم، دقیقاً برای همین آمدم تا بار دیگر از تو بیروسم. همانطور که میدانی، امروزیکی از امیدهای ما مصلوب شد و قلب من...»

مریم تکرار کرد: «پدر، یافتنش! امروز عصر، در حالیکه نشسته بودم و تخریسی میکردم و باز درباره آذرخش فکر میکردم، احساس کردم که برای اولین بار تندر آرام گرفتم و پشت آن صدائی ملایم و روشن را شنیدم. صدای خدا بود: «درود بر توای مریم.»

خانام خود را روی صلی انداخت. شققه‌هایش را میان دست فشرد و در اندیشه‌ای عمیق غرق گشت. بعد سر بالا کرد: «مریم، چیز دیگری نشیدی؟ در درون خود آنقدر غرقه شونا طلوعش شوی که میشوی. سرنوشت اسرائیل ممکن است بسته به گفته تو باشد.»

مریم، با شنیدن کلمات خانام، هراسناک شد. سینه‌اش لرزید و بار دیگر در ذهن خویش بدنبال معنای نهفته در تندر گشت. بی‌وقتی شد و دست آخر، زمزمه کنان گفت: «نه، نه، پدر. او خیلی پیش از این گفت، انا نمیتوانم بشنوم. تمام تلاشم را بکار میبرم، انا نمیتوانم گفته او را بشنوم.»

خانام دستش را روی سر و چشمان درشت او نهاد.

— مریم، روزه بگیر و عبادت کن. ذهنت را با روزمرگی‌ها منبوش نکن. بارها دیده‌ام که حاله‌ای نورانی، به جلوه آذرخش و برگرد صوتت میگردد. در تعجبم که آیا این حاله، نور حقیقی است؟ نمیتوانم بگویم. روزه بگیر، عبادت کن، خواهی شنید. «درود بر توای مریم.» پیام خدا با مهربانی آغاز میشود. سعی کن بقیه‌اش را بشوی.

مریم، برای پنهان ساختن هیجان خود، بطرف جا استکانی رفت. فنجانی مسین را برداشت و از آب پرش کرد. مثنی هم حرماً برگرفت و برای پرمرد آورد.

— ممنوم، گرمه و نشه نیستم. بیا بشی، باید با تو حرف بزنم.

مریم کوتاه‌ترین صلی را برداشت و کنار پاهای خانام نشست. در حالیکه سرش را بالا گرفته بود، منتظر ماند. پیر مرد کلمات را دو ذهنش سبک سنگین میکرد. آنچه که میخواست بگوید، مشکل بود. امیدی بود آنچنان ابریشمین و لقران که بمنظور پراهنیت جلوه ندادن و متیقن‌نیانگاشتن آن از یافتن کلماتی ابریشمین و لقران عاجز بود. میخواست مادر را به وحشت بیندازد. عاقبت گفت: «مریم، بیرون از این خانه، رازی چون شیر بیابان، پرده میزند. تو مثل زنهای دیگر نشستی. خودت اینرا احساس نمی کنی؟»

مریم زمزمه کنان گفت: «نه پدر. من با زنهای دیگر فرقی ندارم. منم تمام علائق و لذت‌های مخصوص زن را دوست میدارم. بخت و پز رفتن به چشمه، گل گفتن و گل شدن با همسایه‌ها، و عصرها کنار در نشستن و تماشاای رهگذران را دوست میدارم. و قلبم،

چون قلب همه زنها، انبان درد است.»

خاخام، با بلند کردن دست که انگار میخواست جلو هرگونه اعتراضی را بگیرد، با لحنی پروفان تکرار کرد: «مریم، تو مثل زنهای دیگر نیستی، و سرت...» از گفتن باز ایستاد. چگونه میتوانست برای بر زبان آوردن مشکلترین قسمت گفتارش، کلماتی بیابد. سر به سوی آسمانها کرد و گوش ایستاد. در میان درختان، بعضی از پرندگان در تنگ و پوی عوایب بودند، و بعضی دیگر در کار بیدار شدن. اربابه زمان چرخید و روز باتین پای آمده‌ادر- غلطید. خاخام آهی کشید. چگونه روزها از پی هم و با شتاب می گذشتند: شفق، فلق، گذر خورشید، گذر ماه از پس ماه. بچه‌ها مرد میشوند، موهای سیاه، سفید می گشت. در یا در خشکی مستعجل میشد. کوهها لغت میشوند. و هنوز مسیحا ظهور نسکرد.

مریم، در حالیکه صدایش می‌رزید، گفت: «پسرمن، پسرمن، پدر؟»

خاخام با شهامت پاسخ داد: «مریم، او مثل دیگر پسرها نیست.» کلماتش را بار دیگر سبک سنگین کرد و پس از لحظه‌ای، چنین ادامه داد: «گاهی که شبها تنهاست و فکر میکند کسی او را نمی‌پاید، گرداگرد صوتش در تار یکی می‌درخشد. مریم، خدا از سر تقصیراتم بگذرد، من سوراخ کوچکی را در دیوار بوجود آورده‌ام. بالا میروم و از داخل سوراخ او را تماشا میکنم و کارهایش را زیر نظر میگیرم. چرا؟ چون اقرار میکنم که همه چیز در ذهنم زیر و رو شده است. معلوماتم هم کمکی نمیکند. شب و روز صحنه متغییر را ورق می‌زنم. اما نمیتوانم بفهمم که او کیست و چکاره است. بنابراین، در خفا مراقب کارهایش میشوم و در تار یکی نوری را که صوتش را می‌سید و میخورد، تشخیص میدهم. دلیل رنگ-پردگی و آب شدن روز بروزش هم همینست. آری، بحاطر بیماری، روزه یا ناپایش لیست. بالای جانش همین نور است.»

مریم آه کشید. با خود اندیشید: «وای بحال مادری که پسری بدنیا بیاورد که با پسرهای دیگر فرق داشته باشد.» اما حرفی نزد.

پیرمرد، اینک بر روی او خم شد و صدایش را آهسته نمود. لبانش گم گرفته بودند. گفت: «دروود بر تو ای مریم. خداوند قادر متعال است. کسی از کارهای او سر در نمی‌آورد. شاید سرت...» آه از نهاد مادر نگون بخت بر آمد.

— پدر، بمن رحم کن. پیامبر؟ نه، نه. و اگر بر قلم صبح خدا چنین رفته است، بگذار پاکش کند. دلم میخواهد که پسر من برای خودش، مثل دیگران، مردی بشود. همین، نه کمتر و نه بیشتر. مثل دیگران... چرا کار پدرش را دنبال نکند و لاوک، گهواره، گاوآهن، وسائل خانه، و مثل الان برای صلیب کشیدن انسانها صلیب، نسازد؟ چرا با دختر ز پهای جهیز به‌داری از خانواده‌ای محترم عروسی نکند؟ بهتر است شغل آزادی داشته باشد، برویچه‌ای راه بیندازد. بعد همگی با هم، مادر بزرگ و بچه‌ها و نوه‌ها، بگردش میرویم و همه ما را تحسین میکنند.

خاعام با انداختن تمامی وزنش روی عصا، از جا برخاست. با خشونت گفت:
«مریم، اگر خدا بحرف مادرها گوش میداد، همگی ما در منجلاب امنیت و زندگی آسوده
می پوسیدیم... وقتی تنها هستی، در باره صحبت هایمان دوباره فکر کن.»

مریم بسوی برادر شوهرش برگشت تا به او شب بخیر بگوید. یوسف، با چشمان برق
و مه گرفته و زبان آویران، در حالیکه تلاش میکرد حرف بزند، به هوا دیده دوخته بود.

مریم سرش را تکان داد: «از صبح تا بحال همین جوی با خودش دست بگر بیان
بوده و فرجی حاصل شده است.» با این گفته طرف او رفت و آب لب و لوجه پتقاره وی را
پاک کرد.

اتفا در همان لحظه که خاعام دست پش برد تا او نیز به مریم شب بخیر بگوید،
دزدکی در باز شد و پسر، با صورت فروزانش در تار یکی، در آستانه در ظاهر گشت. دستار
خونین به موهایش چسبیده، اتفا تار یکی شب قطرات درشت اشک را که هنوز بر گونه هایش
بود، و پوشش خاک و خون پاهایش را، پنهان ساخته بود. از آستانه در گذشت و با شتاب به
اطراف نگر بست. متوجه مادرش و خاعام، و در تار یکی نزدیک دیوار، چشمان برق پدرش
شد.

مریم خواست چراغ روشن کند، اتفا خاعام مانعش شد. زمزمه کنان گفت: «صبر
کن، میخواهم با او حرف بزنم.» آنگاه به خود دل داد و نزدیک شد. با ملاحظه، در حالیکه
صدایش را پائین آورده بود تا مادر او نشنود، گفت: «عیسی، فرزندم، تا کی میخواهی در
برابر او مقاومت کنی؟»

و بعد فریادی وحشی تمام کله را لرزاند: «تا وقتی که بمیرم.»

پسر مریم، انگار که ذره ذره توانش از بدن او خارج شده باشد، بیکباره بر زمین خورد
و در حالیکه نفس نفس میزد، بدیوار تکیه داد. خاعام میخواست دوباره با او حرف بزند.
خم شد، اتفا بلافاصله بمقب خیز برداشت. گویی به آتش عظیمی نزدیک شده و صورتش
سوخته باشد. با خود اندیشید: «خدا گمراگرد اوست. آری این خداست که گمراگرد او را
تسخیر کرده و هیچکس را اجازه نزدیک شدن نمیدهد. بهتر است بروم.» غرق در اندیشه
عازم شد. در بسته شد، اما مریم جرات نکرد چراغ را روشن کند. جانوری وحشی در
تار یکی، در کمن او نشسته بود. در وسط خانه بر جای مانده، به تق و تق صدای بیحاصل
شوهرش گوش میداد و به پسرش، که فرو افتاده بر زمین از وحشت نفس نفس میزد، گویی
خفه شده بود. کسی داشت خفه اش میکرد. اما کی؟ مادر نگویند بخت به گونه هایش چنگ
انداخت و دوباره و دوباره از خدا تمنا کرد، شکایت نمود و داد کشید: «من
مادرم، مگر تو رحم نداری؟» اما هیچکس پاسخ نداد. و در حالیکه، بحرکت
وصامت، آنجا ایستاده بود و صدای تپش کبوتر دلش را می شنید، فریادی وحشی و پیروزمند
برخواست. زبان مرد علیل باز شده و عاقبت از دهان پتقاره اش، تمامی کلمه بیرون جهیده و

در سراسر خانه طنین انداز شده بود: «آ- دو- نی - یا!» ولی بجز صد بیرون دادن این کلمه
پیرمرد، همچون سرب، به اعماق خواب فرو غلطید.

مریم به اعصابش مسلط شد و چراغ را روشن کرد. غذا می‌جوشید. طرف احاق
رفت. زانو زد و سرپوش دیگ گلین را برداشت تا در صورت نیاز آب و محردی نمک به
داخل آن بریزد.

www.KetabFarsi.com

فصل ششم

در نیم‌رنگ روشنی سیمگون فجر، ناصره بخواب رفته بود و در رؤیا بود. بر فراز پالاشها، ستاره سحری ناقوس پایان شب را می‌توانست. درختان لیمو و نخل هنوز در پوشش آبی گل‌رنگ بودند. سکوتی عمیق بود... حتی خروم سیاه هم نخوانده بود. پسر مریم در را گشود. هاله‌های کبود دورچشماتش حلقه زده بود، اما دستش نیل‌رنگ بود. در را باز گشود و بی آنکه دوباره آنرا ببندد یا برای دیدن پدر و مادرش پشت سرخود را نگاه کند، خانه پدری را برای همیشه ترک گفت. گامی دوسه برداشت و ایستاد. پشت سرش را نگرید. کسی نبود. تازه یانه چرمی میخ‌نشان را دور کمرش محکم نمود، دستار خوتین را دور سرش بست و از کوچه‌های بارپک و پیچ‌پیچ سرازیر شد. سنگی با صدای حزن‌آلود به او پارس کرد. جفندی که آمدن روز را احساس کرده بود، گریخت و از بالای سر او به آرامی پرواز کرد. درهای بسته را با شتاب پشت سر نهاد و وارد باغها شد. پرندگان توأگر و سحرخیز به ترم برداشته بودند. کنار احاطه باغی پرمردی از قنات با چرخ چاه آب بالا می‌کشید. روز آغاز شده بود.

اونه کیعی داشت و نه عصا و چاروقی. و جاده هم دراز بود. باید از قنات، طبرته، مجدل و کفر ناحوم رد میشد، در باجه جنسارت را دور میزد و وارد بیابان میشد. آوازه مردان بی آرایش و با تقوی را در صومعه شنیده بود. ایشان لباس سفید بر تن میکردند، گوشت نمی‌خوردند، شراب نمی‌نوشیدند، از زن دوری می‌جستند. فکر و ذکرشان نیایش بدرگاه خدا بود. از گیاهان داروئی سررشته داشتند و امراض جسمانی را معالجه میکردند. با سحر و جادو هم آشنائی داشتند و جن‌زده‌ها را شفا می‌دادند. بارها، عمویش خاغان، با آه کشیدنهای پایمی، از این صومعه مقدس برای او سخن رانده بود. بازده سال از عمرش را در

لباس راهب آنجا سپری کرده و بیماران را شفا داده بود. انا افسوس که روزی «خناس»^۱ (البته او هم قادر معال است) وسوسه اش کرده بود. زنی را دیده و زندگی رهبانی را ترک گفته بود. خرقه از تن بند آورده و ازدواج کرده و مجدداً را پس انداخته بود. حشش بود. خداوند بنده از دین برگشته اش را سزای عادلانه داده بود.

پسر مریم، در حالی که قدمهایش را سریعتر میکرد، با خود زمزمه کرد: «این همانجایی است که باید بروم. آنجا، درون صومعه زیر بالهای خدا پنهان میشوم.» چه لذت بخش بود! از دوازده سالگی تاکنون آرزو کرده بود که خانه و کاشانه اش را ترک گوید، از امر و نهی های مادرش بگریزد و از سر و صدای پدرش و از ابتدالات روزمرگی، که سوهان روح است. آرزو کرده بود تا خود را از گورتن بلغزانده، سبکبال شود و در بیابان پناه گیرد. عاقبت امروز همه را بیک کرشمه دور افکنده بود. از مدار انسان رهایی یافته و همه جان و تن به مدار خدا پیوسته بود. او نجات یافته بود.

چهره رنگ پریده و دردمندش ناگهان درخشیدن گرفت. شاید تمامی آن سالها، چنگالهای خدا او را تنگ نداشتند. بود تا او را بجایی که الان خودش با اراده خود، و آزاد از چنگالها، میرفت، بکشند. آیا این بدان معنا نبود که خواستهای او با خواستهای خدا پیوند حاصل کرده بود؟ آیا این از بزرگترین و متکثرترین وظائف آدمی نبود؟ نکند که معنای سعادت این باشد؟ قلبش آرام گرفت. از چنگالها، کشمکش ها و ضربه ها دیگر عبوری نبود. امروز صبح، بهنگام طلوع، خداوند سرشار از عطوفت آمده بود. همچون نسیم خنک و ملایمی آمده بود و به او گفته بود: «ایا برویم!» در را باز کرده بود و اینک ... وه که چه دلتواز و سعادت بخش است به آتشی رسیدن! با خود زمزمه کرد: «در خور این همه عنایت نیستم. سرم را بالا نیگیرم و سرود رستگاری سرمیدهم»: «پروردگارا من، تو پناهگاه و مأوای منی ...» قلبش سرشار از لذت شده بود و گنجایش آنرا نداشت. در روشنائی افسونگر سحر به پیش میرفت و نعمت های خدا، درختان زیتون و مویز و موزای گندم، اساطیرش کرده بود. و سرود شادی از کمر گاهش بیرون می جهید و در صدد رسیدن به آسمان بود. سرش را با غرور بالا گرفت و دهانش را گشود. انا ناگهان قلبش برای لحظه ای از تپش باز ایستاد. صدای دو پای برهنه را که از بی او دوان بودند، بوضوح شنیده بود. گامهایش را آهسته تر کرد و بدقت گوش فراداد.

دو پای برهنه هم صدایشان آهسته تر شد. زلتوانش سست شد و ایستاد. و دو پا هم ایستادند. دو حالیکه می لرزید، با خود زمزمه کرد: «میدانم که کیست، میدانم...» انا بخود دل داد و درجا چرخید تا پیش از محو شدن او را ببیند... کسی نبود.

آسمان مشرق به سرخی تند گزاشیده بود. خوشه های گندم کاملاً رسیده بود. ساقه ها

۱- Tempter که معنای «وسوسه های شیطانی» است. انا چون با حرف بزرگ شروع شده بود، ترجمه دادم از این اصطلاح قرآنی - «خناس» - استفاده کنم.

سر در هوای آرام خم کرده و به انتظار داس نشسته بودند. چرنده و رونده‌ای در گندمزار نبود. تنها پشت سر او، در ناصره، نشانه‌ای از زندگی بچشم میخورد. دود از یکی دو خانه بهوا برخاسته بود و زنها داشتند بیدار میشدند.

تا اندازه‌ای احساس اطمینان کرد. با خود اندیشید: «بهتر است وقت را تلف نکنم. بهتر است برای گم کردن او تا آنسوی تپه بدم.» و شروع به دویدن کرد.

در آنسوی او گندم تا ارتفاع سر آدم قد کشیده بود. در همین جلگه جلیل بود که گندم و مو نشأ گرفته بود. موهای وحشی هنوز اطراف کوهها را فرا گرفته بود. صدای گاوآهن، جاتی آن دورها، بگوش میرسید. خرها خود را از زمین بلند میکردند، بومیکشیدند، دمه‌اشان را بلند میکردند و عرعر راه می‌انداختند. صدای خنده و گپ‌زدن بگوشش رسید. داسهای صیقل یافته برق زدند. اولین گندم چندان سر رسیدند. خورشید با تابیدن بر روی بازوان و گردن و ساق‌های دوست داشتنی ایشان، استقبالشان کرد.

با دیدن پسر مریم، که در حال دویدن بود، زیر خنده زدند. صدایش کردند: «آهای، کسی را تعقیب میکنی یا در تعقیب هستی؟» انا وقتی نزدیکتر آمد، او را بجا آوردند. از قیل و قال افتادند و بیج‌بیج گنان سر در گوش هم نهادند: «صلیب ساز، لعنت بر او باد. دیروز دیدیم که... صلیب می‌کشید.»
— آن دستار خونین را باش.

— سهم او از لباس مصلوب بود. امیدوارم که غسون آن بیگناه دامنش را بگیرد.
با شتاب به درویدن ادامه دادند، انا خنده در گلویشان گیر کرده بود و ساکت بودند. پسر مریم از کنارشان گذشت و ایشان را پشت سر نهاد. از گندمزارها عبور کرد و به مویستانی که شیب‌های آرام کوه را پوشانده بود رسید. با دیدن درخت انجیر، قدمهایش را کند کرد تا برگی بکند و آنرا بیوید. بوی برگهای این درخت را دوست داشت. بوی عرق زیر بغل را برایش تداعی میکردند. وقتی کوچک بود، عادت داشت چشماش را ببندد و برگهای درخت انجیر را بیوید. تصور میکرد که در آغوش مادر پستانهای او را مک میزند.
انا هماندم که برای کندن برگ ایستاد، عرق سردی بر تنش نشست. آن دو پای دوان در پی او هم ناگهان متوقف شدند. موی بر اندامش راست شد. اطرافش را وارسی کرد. خلوت بود. کسی جز خدا نبود.

خاک نسناک بود. برگها چکه میکردند. در گودی درختش، پروانه‌ای در تقلا بود که بالهای شبنم آلودش را باز کند و به پرواز در آید.

— فریادی از جگر بر می‌کشم تا مگر آرامش یابم.

هر زمان که بالای کوه یا جلگه‌ای متروک، صلوة ظهر، تنها می‌ماند، این چه احساسی بود که وجودش را لیریز میکرد؟ شادمانی، تلخکامی، یا بالا تر از همه چیز، ترس؟ همواره حس میکرد که خدا گرداگردش را محصور نموده است. فریادی وحشی بر می‌کشید.

گوش با تلاشی بیحاصل قصد فرار داشت تا مگر گریز گاهی بیاید. گاهی مثل خروس میخواند، زمانی مانند شغالی گرسنه می لولید. اوقاتی هم همچون سگ کنک خورده زوزه می کشید. اما اینک که دهانش را برای فریاد کشیدن باز کرد، دیدگانش به پروانه ای که در تقلا می گشودن بالهایش بود، افتاد. خم شد و به آرامی آنرا برداشت. روی برگ درخت انجیری قرارش داد و خورشید بر روی آن ناپیدن گرفت. زمزمه کنان گفت: «خواهرم، خواهرم.» و با مهربانی نگاهش کرد.

پروانه را برجای گذاشت تا گرم شود و خود بار دیگر براه افتاد. صدای ماکت پاهای برهنه بر روی خاک تنناک، چند گامی پشت سرش، بلافاصله بگوش او خورد. وقتی که ناصره را ترک میکرد، ابتدا صدای پاهای این زن غریب بود، گوش از فاصله ای دور می آمد. آهسته آهسته جرأت یافته و نزدیک تر شده بود. پسر مریم، با لرزش بر جانش، اندیشید: «بزودی سر میرسد.» و با خود زمزمه کرد: «خدایا، خدایا کمکم کن تا پیش از سر رسیدن او زودتر به صومعه برسم.»

خورشید اینک سراسر جلگه را فرا گرفته، بر سر پرندگان و چرندگان و آدمیان نرود می آمد. صداهای درهم برهم از خاک برمیخاست. اطراف کوه، بره ها و گوسفندان حرکت در آمده و چوپانان تنی لبک هایشان را جدا در آورده بودند: دنیا رام و متعلق میشد. لحظاتی دیگر، بمحض رسیدن به سپیدار بلند در سمت چپ، پیش رویش، قانا را میدید، همان دهکده شاد و شنگولی که آنقدر دوستش میداشت. وقتی که هنوز مویر عارضش نرسیده بود، پیش از آنکه خدا چنگالهای خود را در وجود او فرو کند، بارها همراه مادرش برای دیدن جشن و عروسی باینجا آمده بود. بارها همراه دیگران، دخترانی را که زیر همین سپیدار بلند و بزرگ تیرنصبند و زمین شاداب زیر پاهایشان بلرزه می آمد، پسند کرده بود. اما یکبار، زمانی که بیست ساله بود و زیر این سپیدار نفس نفس میزد، با گلی در دستش... بخوبی لرزید. ناگهان او را که داغ هزاران بوسه نهانی بر لب داشت، دید که بار دیگر جلوش ایستاده است. خورشید و ماه، یکی طرف راست و دیگری طرف چپ، در پستانهای او نهفته بودند و روز و شب پشت سینه شفافش طلوع و غروب میشوند.

داد زد: «ولم کن. دور من غیظ بکش. من به خدا هدیه شده ام. در بیابان و معدن دیدارش را دارم.» با شتاب از سپیدار گذشت. ناگهان قانا پیش چشمان او گسترده شد: خانه های کوتاه که با دوقاب آهک سفید شده بودند، سکوهای گرد که با ذرت و کدو زرانده شده بود. دختران جوان، با پاهای برهنه، لفل فلرزم به نخ می کشیدند تا خانه هایشان را زینت دهند. با زیراندازتن چشم، از این دام شیطان گریخت. نمیخواست کسی را ببیند. صدای بلند پاهای دوان از بی عویش و روی قلوب سنگها می شنید. آنها هم در شتاب بودند.

خورشید بالا آمده و زمین را پوشانیده بود. دروگران، در حالی که شادمانه آواز

میخواندند. داسها را با مهارت تمام به کار می انداختند، ساقه‌ها را مشت مشت میگرفتند و می بریدند و بافه‌های درویده را در خرمینجا روی هم هوار میکردند. پسر مریم، همانطوری که پیش میرفت، با شتاب آرزوی برکت برای ایشان کرد: «خرمن زیاد!»

قانا پشت زیتونستان ناپدید شده بود. سایه‌ها روی ریشه درختها افتاده بودند. نزدیک ظهر بود. پسر مریم، در همانحال که از مناظر اطراف لذت میبرد و ذهنش را بخدا معطوف کرده بود، بوی خوش نان تازه، ناگهان بشامش خورد. بیکباره احساس گرمسنگی کرد و از این احساس لیریز از شادمانی شد. چه سالهائی که احساس گرمسنگی کرده بود و چنین اشتیاق مقدسی را برای نان نجر به نکرده بود. اما اینک...

سوراخهای بینی اش هوا را بوییدند. با دنبال کردن بوی خوش، در امتداد گودالی پیش رفت. از توده‌های بالا رفت، به موتائی داخل شد و کلبه کوتاهی را زیر درخت زیتونی توخالی یافت. دود از روی بام کاه‌گلی بالا میرفت. زنی پرخم شده بود و از تنور آجری کوچکی که در راهرو کلبه قرار داشت، نان بیرون می کشید. فرزندش، پیش از آنکه سیخ کباب می‌مانست و چشمانش می‌پلک می‌زد. کنار او سنگی سیاه با خالهای زرد، پنجه‌های دستش را کنار تنور دراز کرده و دهان پرندانش را برای نواله‌ای مثل گاله باز کرده بود. همینکه صدای پا را در موتان شنید، عمو کرد و بسوی مزاحم حمله‌ور شد. پسران با تعجب برگشت. با دیدن جوان چشمان ریزش درخشید. خوشحال از اینکه مردی به او وارد شده، دست از کارش کشید و گفت:

— خوش آمدی. گرمسنگی؟ به لطف خدا از کجا می‌آیی؟

— از ناصره.

پسران با خنده دوباره پرسید: «گرمسنگی؟»

— آری، گرمسنگی. می‌بخشید.

اما پسران کر بود و نشنید. «چی؟ بلندتر بگو.»

— گرمسنگی، می‌بخشید.

— بخشم. چرا؟ طبلکم، گرمسنگی و تشنگی و عشق که خجالت ندارد. همه مال

خدایند. حالا با جلو و عیالت نکش. دوباره خندید و تک دندانش پیداشد.

— آب و نان اینجا. عشق، آنجا در مجدل.

قرص نانی را، که همراه قرص نانهای دیگر روی چهار پایه سنگی کنار تنور قرار داشت، برداشت. «ببین، این قرص نان را هر بار که تنور را خالی میکنیم، برای رهگذران بگهیداریم. اسمش را «نان ملخ» گذاشته‌ایم. مال من نیست. مال تست. تکه‌ای بردار و بخور.»

پسر مریم احساس آرامش کرد. روی ریشه درخت کهن زیتون نشست و شروع به خوردن کرد. چه نان خوشمزه و چه آب گوارائی! و آن دو دانه زیتونی، که پسران به او داده

بود تا قاتق نانش کند، چه شیرین بودند! هسته‌های آنها ریز بود. مثل سیب دشت و گوسفالو بودند. به آرامی میجوید و قورت میداد. احساس میکرد که جسم و روحش با هم پیوند یافته و یکی شده بودند. نان و زیتون و آب را از یک دهان میگرفتند، شادی میکردند و قوت میگرفتند. پیرزن به تنه تکیه داده بود و برای او حفظ میکرد. با خنده گفت: «راستی راستی گرسنه بودی. بخور، تو جوانی. راه درازی در پیش داری و رنج‌ها پابانی ندارند. بخور که جان بگیری تا بتوانی نحتل کنی.»

گوشه قرص نانی دیگر را برد و با دوزیتون دیگر باو داد. لچک از سرش افتاد و سرنیبه طامش را در معرض تماشا گذاشت. با عجله لچک را دوباره روی سرش انداخت.

پرسید: «به لطف خدا، مقصدت کجاست؟»

— بیابان.

— کجا؟ بلندتر بگو.

— بیابان.

پیرزن، دهان بی دندانش را پیچ و تاب داد. چشمانش حالتی وحشی گرفت و با عشی غیر منتظره فرید: «صومعه؟ چرا؟ آنجا چکار داری؟ به جوانیت رحم نمی کنی؟»

پسر مریم چیزی نگفت. پیرزن سرطامش را تکان داد. مثل ملری هیس هیس کرد و طمعه زنان پرسید: «میخواهی خدا را پیدا کنی، آره؟»

جوان با صدائی زبر گفت: «بلی.»

پیرزن لگدی به سگ، که به پای نی قلبانی او پیچیده بود، زد و به جوان نزدیک شد. فریاد زد: «شیطان بدبخت، نمیدانی که خدا در صومعه‌ها پیدا نمیشود، بلکه جایش در خانه آدمهاست. هر جا که زن و شوهری باشد، خدا هم آنجاست، هر جا که بچه و خرده ریز و پختن و دعوا و آشتی باشد، خدا هم آنجاست. به آن عواجیه‌ها گوش مکن. خوشه‌های تلخ، خوشه‌های تلخ! خدائی که من برایت میگویم، خدای خانگی و نه صومعه‌ای، خدای حقیقی همانست. همین خدا را باید پرستی و خدای دیگر را برای آن ابله‌های تپیل و این بیابانی بگذاری.»

پیرزن، هر چه بیشتر حرف میزد، بیشتر جوشی میشد. حرف میزد و داد می کشید. انتقامش را که گرفت، آرام شد. با نواختن شانه جوان، گفت: «طفلیک شجاع من، مرا ببخش. زمانی پسری داشتم، بخوبی خودت. یکروز صبح عقلش را از دست داده در را باز کرد و به صومعه رفت، سراغ شفا دهندگان. آتش به عمرشان بیارد. امیدوارم که تا زنده هستند، کسی از آنها شفا بگیرد! آره، پسر مرا از دست دادم و حالا تنه را بر و خالی میکنم. چه کسی را غذا بدهم؟ بچه‌هایم؟ نوه‌هایم؟ من درخت خشکیده و بی میوه‌ای هستم.»

لحظه‌ای ایستاد تا اشک چشمانش را خشک کند و دوباره شروع کرد: «سالها دستم را پسوی خدا دراز کردم، فریاد میزد: «چرا مرا بدتیا آوردی؟ چرا پسریکی یکدانه ام

را از من گرفتی؟ هسی فریاد می‌زدم. اما گوش شنوایی نبود. فقط یکبار دیدم که در آسمانها باز شد. نصف شب بود. روی قلعه کوه الیاس نی، صدائی رعدآسا شنیدم. «تا آنجا که بمن مربوط میشود، هر چه میتوانی داد بگوش.» بعد آسمانها دوباره بسته شدند. و همان آخرین باری بود که خدا را صدا کردم.»

پسر مریم بیا خاست. دستش را دراز کرد تا به پیرزن وداع گوید. اما او دستش را پس کشید. مثل مار دوباره شروع به هیس هیس کرد: «که گفتی به بیابان میروی؟ درسته! تو هم عاشق شن ما هستی، ها؟ ولی طفلکم چشمانت را چکار کردی؟ مگر مویستان و آفتاب و زنها را نمی بینی؟ بهت دارم میگویم، برو به مجدل. تو متعلق به آنجائی. تا حالا صحف مقدس را خوانده ای؟ خدا میگوید: «روزه و عبادت نمیخواهم. گوشت میخواهم.» به بارت دیگر، خدا از تو میخواهد که برایش بیچه بیاوری!»

مرد جوان گفت: «خدا نگهدار امیدوارم خداوند بخاطر پذیرائی جزای نیکویت بدهد.» پیرزن که آرام گرفته بود، جواب داد: «خدا به تو هم عرض بدهد. امیدوارم بخاطر احسانی که در حق من کردی، خداوند جزای نیکویت بدهد. سالها بود که کسی از کنار این کلبه خرابه رد نشده بود. اگر هم کسی از اینجا رد شده، پیر بوده...»

پسر مریم، باز از داخل مویستان برگشت. از روی نرده پرید و قدم به راه اصلی گذاشت. با خود زمزمه کرد:

— تحتل دیدن آدمها را ندارم. نمیخواهم ریختشان را ببینم. حتی نانی که بتو میدهند، زهر است. تنها یک راه است که بخدا میرسد، راهی که امروز انتخاب کردم: راهی است که بدون تماس با آدمها، از میان آنان بگذرد و به بیابان میرسد. آه، چه وقت میرسم. کلماتش هنوز محو نشده بود که خنده‌ای از پشت سر او سر داده شد. هراسان برگشت. خنده‌ای، خارج شده از دهانی بی دندان، هوا را بهم زد: خنده‌ای هیس کنان، خصم آلود و بدخواه، «ادونیا، ادونیا» فریادی بود که از گلولی فشرده‌اش بیرون زد. در حالیکه موبر اندامش راست شده بود، به هوای فتهه‌زن خیره شد. سپس با حالتی جنون‌آمیز، شروع به دویدن کرد و بلافاصله صدای پاهای دوان از پی خود را شنید. «هر کجا که باشی، بزودی بمن میرسد.» زمزمه کنان این حرف را تکرار میکرد و میدوید.

زنها هنوز در و میکردند. مردان بافه‌های گندم را در خرمنجا توده میکردند. دورتر که، دیگران باد دادن را شروع کرده بودند. در حالیکه دانه‌های سنگین جدا شده و در خرمنجا روی هم تپتار میشدند، نسیمی گرم پوشالها را میگرفت و به زمین گرد طلائی می‌پاشید. عابران مشت گندم برمیگرفتند، آنرا می‌بوسیدند و برای صاحبان مزاج حاصل خوب دیگری را در سال آینده آرزو میکردند.

آن دورها، در آفتاب دو تپه، طبریته بت‌پرست، با ابهت، تازه ساز، انباشته از مجسمه و نمایش خانه و زنان رنگ و روغن مالیده، نشسته بود. دیدار آن، پسر مریم را از

هراس لیریز کرد. یکبار، که کودکی بیش نبود، با عمویش خاخام اینجا آمده بود. عمویش را برای نجات زن رومی اصل و نسب‌داری از چنگال جن خواسته بودند. ظاهراً جن حتام بود که بقالبش رفته بود. چون لغت و عبر به خیابانها معرفت و جلو رهگذران را میگرفت. خاخام و برادرزاده‌اش به کاخ اوزمانی رسیدند که باتوی بزرگوار دو باره جش شده بود. طرف دروازه میدوید و برده‌ها دنبالش بودند. خاخام با عصای خود جلو او را گرفت. اما در هماندم که پسر را دید، خود را بر رویش انداخت. پسر مریم فریادی برکشید و از هوش رفت. و از آن زمان بعد، هر گاه این محل بی شرم را بیاد می‌آورد، بر خود می‌لرزید.

خاخام همیشه به او میگفت: «خداوند به این شهر غضب کرده است. هر وقت که از این راه میگذری، زود رد شو. دیدگانت را به زمین بدوز و به یاد مرگ باش. یا به آسمان نگاه کن و به یاد خدا باش. اگر دعای خیر مرا میخواهی، هر وقت به کفر ناحوم مسافرت میکنی، راه دیگری را بگیر.»

بت پرست جلب اینک زیر نور خورشید می‌خندید. مردم از دروازه او وارد میشدند و بیرون می‌آمدند. بر فراز برجهای خانه‌اش، پرچمهایی با نشان عقاب دوسر تکان می‌بخوردند. سلاح‌های برنزی برق میزدند. پسر مریم، یکبار جسد مادیانی را دیده بود که داخل باتلاق سزی بیرون ناصره، افتاده بود. برف کرده بود و پوستش مثل طبل تا حد ترکیدن کشیده شده بود. لشکر خرچنگ‌ها و جسته‌ها از شکم بازش، که پر از گند و کثافت بود، در حال دخول و خروج بودند. خرمگس‌های بزرگ، به رنگ سبز طلایی، مثل توده‌ای در هوا وزوز میکردند. و دو کلاغ، چنگالهای تیزشان را درون چشمان درشت مادیان فرو کرده و بیرونشان می‌کشیدند. جسد، جلوه خاصی داشت. از برکت وجود اقامت گزندگان درون و بیرونش، گویی به زندگی باز گشته بود. آدم فکر میکرد که در میان علف بهاری از شادی غلت می‌خورد و با آن چهار سه نعل دارش، که طرف آسمان دوازده شده بود، کاملاً قانع است.

پسر مریم، که نتوانست بود چشم از شهر تابان برگیرد، زمزمه کنان گفت: «طبر به چنین است، مثل جسد آن مادیان. سدوم و عموره هم چنین است، روح گناهکار آدم نیز.» پیرمردی قوی‌هیکل و شاداب پایبای خورش رو شد. عیسی را دید و ایستاد. پرسید: «بارو، چرا عانت برده، مگر او را نمی‌شناسی؟ شاهدخت جدید ماست: طبریة روسپی. یونانیان، رومی‌ها، بادیه‌نشینان، کلدانیها، کولها و جهودها سوارش میشوند و هنوز هم کمش است. دلش بیشتر میخواهد. میشوی چه میگویم؟ دودوتا چهارتا!»

از توپره‌اش مشتی گردو برگرفت و به عیسی تعارف کرد. گفت: «بظرمی آید که آدم خوب و شرافتمند و بی چیزی باشی. اینها را بگیر و میان راه بخور. و فراموش مکن که بگویی خداوند زبیدی پر، اهل کفر ناحوم، را وسعت بدهد.» ریش دوشقه‌اش یکدست سفید و لبانش کلفت و هوساک بود. گردن کوتاهش به گردن گاو میمانست و چشمان

میشی درنده غوشی داشت. حتماً این بدن خپله چاق در موقع خودش خوب خورده و نوشیده و پوسیده بود. هنوز هم قانع نشده بود.

غول بی شاخ و دم پشمالونی سر رسید. دگمه پیراهنش باز و زانوتاش لخت بود. در دستش عصای چوپانی خمیده‌ای داشت. ایستاد و بی آنکه به پیر مرد سلامی بکند، رو به پسر مریم نمود: «حضرتعالی، همان پسر نجان اهل ناصره، نیستید؟ جنابعالی، همان کسی نیستید که صلیب میسازد و ما را به صلیب می‌کشد؟» دو پیرزن، که در مزرعه مقابل درو میکردند، متوجه صحبت شدند و سر رسیدند.

پسر مریم گفت: «من... من...» و غولت برود. غول بی شاخ و دم، با گرفتن بازوی او فریاد زد: «کجا تشریف می‌برید؟ باین آسانی نمیتوانی از چنگم در بروی! صلیب‌ساز، خیانتکار، می‌کشتی!»

اما پیر مرد قدرتمند عصا را گرفت و از چنگ چوپان درش آورد. گفت: «فیلیپ صبر بده. خوب گوشه‌ها را وا کن... بین یک پیر مرد چه می‌گوید. ممکن است خواهش کنم، جواب این سؤال مرا بدهی: مگر نه ایست که هر چه در این دنیا اتفاق می‌افتد، غولت خداست؟»

— درست است، زبیدی.

— بسیار خوب. در اینصورت این غولت خداست که این شخص صلیب میسازد. ولش کن. یک کلمه دیگر هم بگویم که گفته‌اند دانا بیک اشاره. بهتر است که آدم در کار خدا دخالت نکند. دودوتا چهارتا!

در این حین ویس پسر مریم خود را از چنگ آدم نکره خلاص کرده و با یک شیز دررفته بود. دو دروگر پیر پشت سر او جیغ میزدند و داسهای خود را با تهدید تکان میدادند.

غول بی شاخ و دم گفت: «زبیدی، برویم دستهایمان را بشوئیم. آخر دستمان به صلیب‌ساز خورد. برویم دهانمان را هم آب بکشیم، چون با او حرف زدیم.»

پیر مرد گفت: «نگران نباش. اینجا وانایستیم. همراه من بیا عجله دارم. پسرمام هر کدام بجای رفته‌اند. یکی برای دیدن مراسم تحلیب به ناصره رفت. خودش اینطور می‌گفت. بنظر می‌آید که اون یکی هم به بیابان رفته باشد تا آدم مقدس بشود. خوب حالا من خودم مانده‌ام و قایقهای ماهیگیری‌ام. بیا کمکم کن تا توها را بیرون بکشیم. تا حالا ممکن است پر شده باشند. پریک دیگ بهت ماهی میدهم.»

براه افتادند. پیر مرد کیفش کوچک بود. با خنده می‌گفت: «ای خدا جان، فکروش را بکن که خدای پیر بیچاره چه باید بکشد. وقتی دنیا را آفرید، حتم دارم که خود را توی هچل انداخت. ماهی فریاد میزند: ای خدا مرا کور نکن. نگذار وارد تو بشوم. ماهیگیر داد میزند: خدایا ماهی را کور کن. واردش کن وارد تو بشود. خدا به کدامش گوش کند؟ گاهی حرف ماهی را گوش میکند و گاهی حرف ماهیگیر را. و اینجور یست که دنیا می‌چرخد.»

پسر مریم، در همین اثناء، در امتداد یک سرایشی بزور راه افتاده بود تا از مجدل حذر کند. نمیخواست که این قره‌طونگ و دست و دلباز، اما خبیث، دامنش را بیالاید، قریه‌ای که میان درختان نخل، بر سر راه کاروانها فرار گرفته بود و شب و روز از آن عبور میکردند، بعضی از فرات یا صحرای عربی، که بسوی دریای بزرگ میرفتند، بعضی دیگر از شام یا حبشه، که مقصدشان بستر سبز و آرام نیل بود. کنار در ورودی قریه چشمه آب خنکی بود و بر لب آن زنی رنگ و روغن مالیده با سینه‌های عربان می‌نشست و به روی تاجران لبخند میزد. خوشا به گویختن، راه عوض کردن، راه را برای دریاچه، مستقیم طی کردن و به بیابان رسیدن! آنجا درون چاهی خشک، خدا نشسته بود و انتظارش را می‌کشید.

با یادآوری خدا دلش پر گرفت و گامهایش را تندتر کرد. خورشید عاقبت بردختران دروگر رحم آورد و شروع به فرو نشستن نمود. هوا خنک شد. دختران دروگر روی پشته‌های علف به پشت دراز کشیدند تا نفسی تازه کنند و برای در کردن سنگی متلک بگویند. بخاطر کار کردن و عرق ریختن در تمام روز، زیر آفتاب، با سینه‌های باز، کنار مردانی که آنها هم عرق می‌ریختند، گز گرفته بودند. و اینک توسط متلک و خنده خود را خنک میکردند. پسر مریم متلک‌های زنده و خنده ایشان را شنید. سرخ شد. با بی‌تابی، برای وقتی که دیگر صدای انسانها را نشود، افکار خویش را بجای دیگر متمرکز کرد و شروع به بالا و پائین کردن حرفهای فیلیپ، آن چوپانک بی ادب، در ذهنش نمود.

با آهی، زمزمه کنان گفت: «هیچکس نمی‌فهمد که چه عدایی میکشم. هیچکس نمی‌فهمد که چرا صلیب میسازم، یا با چه کسی در حال کشمکش میباشم.»

جلو کلبه‌ای، دو کشتکار لایه نظریف پوشانها را از ریش و موی سرشان می‌تکانیدند و خود را می‌شستند. بنظر برادر هم می‌آمدند. مادر پیرایشان شام فقیرانه‌شان را روی قفسه سنگی کنار تنه پهن کرده بود. ذرت روی زغال برشته میشد. بوی خوشش فضا را پر کرده بود. کشتکاران پسر مریم را دیدند. خسته و گردآلود بود. دلشان به حال او سوخت. داد زدند: «آهای، اینهمه عجله برای چیست. بنظر میاد که راه درازی را آمده باشی. توشه سفر هم نداری. اینجا کمی لطراق کن و با ما قسه‌ای نان بخور.»

مادر گفت: «ذرت هم همینطوری.»

— کسی هم شراب بخوش تا رنگ بصورتت باز گرداند.

پسر مریم، با عبور از کنار آنها، جواب داد: «گرسنه نیستم، چیزی نمیخواهم، معنوم.» با خود می‌گفت: «وقتی بفهمد کی هستم، از اینکه تنم به تنشانش خورده و با من حرف زده اند، احساس شرم می‌کنند.»

یکی از برادرها صدا زد: «نمیری برای کلبه غریبات. انگار عارت میاد با ما غذا

بخوری!»

عیسی میخواست جواب دهد: «من صلیب میسازم» که بزودیش گسل کرد. سرش را

پائین انداخت و براه خود رفت.

عصر چون شمشیری فروید آمد. پیش از آنکه تپه‌ها فرصت تابش سرخی گلرنگ را پیدا کنند، خاکشان ارفغوش شد و بلافاصله بسیاهی گرائید. و روشنایی، که از تپه‌های درختان بالا رفته بود، به آسمان خیز برداشت و گم شد. تاریکی پسر مریم را در بالای تپه‌ای فرا گرفت. آنجا، سرو کهنسالی ریشه دوانیده بود. با وجود شلاق بادها و شکنجه دشم، هنوز سرچاپش میخکوب بود. ریشه‌هایش در سخره فرورفته بود. بوی گندم و چوب سوخته از جلگه پائین بالا می‌آمد و از کلبه‌های پنش و پلا دود غذای شب بلند بود. پسر مریم گرسنه و تشنه بود. برای لحظه‌ای کوتاه به کارگرانی که کار روزانه را تمام کرده، خسته و کوفته بر می‌گشتند و گرسنه خود را بدرون کلبه می‌انداختند، حسد برد. از دور، روشنی آتش و برخاستن دود و زنانشان را که شام شب آماده میکردند، دید. ناگهان، پیش از همیشه خود را تنهای تنها حس کرد، تنها از حتی رویاهان و جفدها. دست کم آنها سوراخ گرمی داشتند و موجودات عزیزی انتظارشان را می‌کشیدند. او کسی را نداشت، حتی مادر هم. پای درخت سرو چمانه زد و خودش را گلوله کرد. داشت می‌لرزید.

با خود زمزمه کرد: «پروردگارا، برای همه چیز ترا سپاس میگویم، بخاطر تنهائش، گرسنگی، سرما. هیچ چیز کم ندارم.» اما با گفتن این کلمات، ظلمی را که در حشش میرفت احساس کرد. مثل حیوان گرفتاری طرافش را تماشا کرد و شقیقه‌هایش، از خشم و ترس، مثل طیل صدا داد. با برخاستن بر روی زانویش، دیدگان خود را به جاده تاریک دوخت. صدای پاهای برهنه هنوز شنیده میشد: سنگها را جابجا میکردند و بالا می‌آمدند. عاقبت رسیدند و آنگاه، پسر مریم از شنیدن صدای خویش، بی اراده بهرامس افتاد. فریاد میزد: «بانوی من، نزدیکتر بیا. پنهان نشو. حالا شب شده، کسی ترا نمی‌بیند. خودت را آشکار کن.»

نفسش را حبس کرد و منتظر ماند. کسی جواب نداد. چیزی جز صداهای جاودانه شب نبود، که به نرمی و آرامش بهوا بر میخاستند. زنجیره‌ها و ملخها و سنگ مگس‌ها آه می‌کشیدند، و دورترک، سنگها با دیدن اشیاء نامرئی بیچشم آدمیان در تاریکی، پارس میکردند. سرش را بجلودراز کرد. مطمئن بود که کسی زیر درخت سرو، دوست روز و پیش، ایستاده است.

اینک با لحنی آرام و تضرع آمیز، که سعی در فریفتن آدم غیبی داشت، زمزمه کرد: «بانوی من... بانوی من.» منتظر ماند. نمی‌لرزید. عرق از زیر بغل و ابروانش میریخت. در حالیکه بدقت گوش میداد، شیره شد. در یک لحظه خیال کرد صدای آرام شنیده را از درون تاریکی دوباره شنیده است. لحظه‌ای دیگر دید که هوا بشکل گردبادی پیچ خورد، قالب گرفت و تبدیل به بدنی شد که، پیش از شکل گرفتن، پراکنده گشت و ناپدید شد. پسر مریم، با تلاشی فراوان، در کار افسون کردن هوای تاریک بود. اینک فریاد

نمی کشید، التماس نمی‌کرد. زانو زده بود و زیر درخت سرو، منتظر و ذوب شونده، سرگ می کشید... صخره‌ها زاتواش را ملتهب کردند. خود را جابجا کرد. به ساقه درخت سرو نکیه داد و چشمانش را بست. و آنگاه، بی آنکه آرامش خود را از دست دهد یا فریادی برآورد، درون چشمان خویش او را دید. او آنگونه که انتظارش را داشت، نیامده بود. انتظار داشت که مادر بیچاره‌اش را دست بر سر و نفرین بر لب ببیند. اما اینک این چه بود! در حالیکه می‌لرزید، آهسته آهسته چشمانش را گشود. بدن وحشی زنی سرتا پا محرق با سلاح برتری ضخیم پیش دیدگانش برق میزد. اما سر انسانی نداشت. سر عقاب بود، با چشمانی زرد و نوک برگشته که تکه‌ای گوشت بدن گرفته بود. آرام و بیرحم، به پسر مریم نگاه می‌کرد.

عیسی، زبانه کنان گفت: «آنگونه که انتظار داشتم، نیامدی. تو مادرم نیستی... رحم کن و با من سخنی بگو. کی هستی؟» پرسید. منتظر ماند. دو باره پرسید. هیچ چیز، جز برق زردرنگ چشمان گرد در تاریکی نبود. اما ناگهان، پسر مریم فهمید. فریاد زد: «نفرین! و با صورت بر زمین افتاد.

فصل هفتم

آسمانها بر فراز سر او در تلاوت بودند. حال آنکه پاتین، زمین با سنگ و خارش، پاهای او را زخمی میکرد. بازوانش را دراز کرده بود. با حالتی متشنج تقلا میکرد و می‌نالید، گویی تمامی زمین صلیبی بود که بر روی آن مصلوب میشد. تاریکی با همراهان ریز و درشت خود - ستارگان و پرندگان شبگرد - از فراز سر او می‌گذشتند. در هر سو، سنگها در خرمجاها عمو می‌کردند و از احوال صاحبانشان پاسداری میکردند. سرد بود. عیسی می‌لرزید. لحظه‌ای خواب او را در برید، و به گردشگاهی گرم، در سرزمین‌های دوره رهنشویی شد. اما بلافاصله او را دوباره بر روی زمین، بالای سنگها، برگرداند.

دندمه‌های نیمه شب، طنین گوش نواز زنگوله‌ها در پاتین پای تپه به گوشش رسید، و پشت سر آن، آوای حزن‌آلود شتربان. صدای صحت می‌آمد. کسی آه میکشید. آوای روشن و تازه زنی از دل تاریکی جوانه میزد. اما دگر باده راه بزودی ساکت شد... بر بالای شتری چهار طلایی، مجدلیه در میان شب میگفت. گریه صورتش را شیار کرده و آرایش گونه‌هایش به گل بدل شده بود. تاجران پولدار از چهار گوشه جهان آمده بودند. با نیافتن وی در درون چاه یا خانه، از میان شترها، شتری که طلانی‌ترین و با ارزشترین افسارها را داشت، انتخاب کردند و شتردارشان را فرستادند تا او را در اسرع وقت بیاورد. برهم طی کردن راهی بی طلانی و خطرناک، مطمئن بودند که با رسیدن به مجدل بدنی را خواهد یافت که نیرویشان خواهد بخشید. اما این بدن را نیافته بودند، و بنابراین شتردار را گسیل نموده، خود در حیاط خانه مجدلیه صف کشیده بودند. و اینک با چشمان بسته در انتظار نشسته بودند.

صدای زنگوله‌ها آهسته‌تر و دلتنازتر میشد. بنظر پسر مریم، همچون غنچه ملایم و غلغل آب در میان بیستان می‌آمدند و با ناز و نوازش صدایش میکردند.

باین ترتیب، آرام آرام، با پیگیری صدای انسونگر زنگوله‌ها دوباره بس خواب فرو رفت. خواب میدید، چنین میدید که دنیا مزاج سبزی است پر از شکوفه، و خدا چوپانکی پوست ز بوی با دوشاخ تازه روئیده برگشته، که کنار آب انباری نشسته بود و نی لیک می‌نواخت. پسر مریم، هیچگاه در زندگی چنین صدای دلربا و انسونگری را نشنیده بود. همچنان که چوپانک خدا می‌نواخت، خاک مشت‌مشت مبلرزید و بحرکت می‌آمد، کروی میشد، روح زندگی می‌یافت، و گونهای خوش‌تراش با شاخهای برگشته ناگهان مزوره را می‌پوشانیدند. خدا خم شد و به آب نگر بست. آب انبار پر ماهی شد. دیده سوی درختان نمود. شاخه‌ها رنگ عوض کردند و تبدیل به پرندگان چهجه‌زن شدند. موسیقی نی لیک‌زن پر جوش و خروش گردید. و دو حشره به بزرگی دو نفر از زمین بیرون آمدند و روی علف بهاری در آغوش یکدیگر افتادند. از یک سر مزوره تا آن سر می‌خلطیدند، جفت میشدند، جدا میشدند، از نوجفت می‌شدند. و قیاحانه می‌خندیدند، چوپانک را مسخره می‌کردند و هیس هیس میکردند. چوپانک، نی لیک خود را پائین آورد و جفت بیشرم و وقیح را نگریستن گرفت. ناگهان صبرش تمام شد. نی لیکش را زیر پاشته با ضربه‌ای خرد کرد و بناگاه گونهای، پرندگان، درختان، آب و مرد و زن بهم چسبیده محسو گردیدند. پسر مریم، با فریادی، از خواب پرید. اما در همان لحظه بیداری، چشمانش به بنهای بهم چسبیده مرد و زنی که از دریچه‌ی تاریک کمرگاهش پائین می‌خلطیدند، افتاد.

— پس درون من همین است، و کثافت درونم همین!

نازیانه را از کمرش باز کرد و تن پوشش را زیر پا انداخت و بی آنکه سخنی بگوید، با بیرحمی شروع به شلاق زدن رانها، پشت و چهره‌اش نمود. خون بیرون جهید و بر سر و رویش پاشید. آترا احساس کرد و آرام گرفت. سینه‌دم فرا رسید. ستارگان تیره شدند. زهریر تا استخوانش نفوذ کرد. سر و بالای سرش، با بالها و آواز پر شد. به اطراف نگر بست. هوا خالی بود. در روشنائی روز «ظفرین» عقاب بر سر نشان از نونامرشی شده بود. با خود اندیشید: «باید دور شوم. باید برای حذر از مجدل فرار کنم. مرده شوش را ببرند. تا پیش از رسیدن به بیابان و دفن کردن خودم در صومعه نخواهم ایستاد. آنجا جسم را می‌کشم و به روح تبدیلش می‌کنم.» کلب دستش را بر تنه کهن سرو نهاد و آترا نواخت. احساس کرد که روح درخت از ریشه‌ها فرامی‌آید و تا بلندترین و نازکترین شاخه‌ها پخش میشود. زمزمه کنان گفت: «خدا نگهدار خواهرم. دیشب در پناه تو برای خودم رویاهی بالا آوردم. مرا ببخش.» با این گفته، غصه و کوفته، همراه با خیالات آزار دهنده، از تپه سرازیر شد.

به راه اصلی رسید. جلگه بیدار میشد. اولین اشعه‌های خورشید روی خرمجباها افتاد و آنها را زردین نمود. باز زمزمه کنان گفت: «نباید از داخل مجدل بروم. می‌ترسم.» ایستاد

تا تصمیم بگیرد که برای رسیدن به دریاچه باید از کدام راه برود. اولین راه بار بگ را در سمت راست گرفت. میدانست که مجدل درست چپ قرار گرفته است و دریاچه در سمت راست. با اطمینان به پیش رفت.

میرفت و میرفت، و ذهنش آشفته بود. از مجدلته روسپی به سوی خدا می‌گریخت و از صلیب به بهشت، از مادر و پدر به سرزمینهای دور و آدمهای جورواجور: سفید، زرد، سیاه، برغم عبور نکردن از مرزهای اسرائیل، از زمان کودکی درون کلبه محقر پدرش دیدگانش را بسته و ذهن او، همچون بازی دست‌آموز با رنگهای طلایی و فریاد خوشحالی، از سرزمینی به سرزمینی، از اقیانوسی به اقیانوسی پرواز کرده بود. این ذهن بازآسای او دنبال شکار چیزی نبود. از جسم غافل شده بود. از قالب تن می‌گریخت و بسوی آسمان بالا میرفت. و این، تنها آرزویش بود.

راه می‌برد. جاده پچاپیچ از درون موستانها می‌گذشت، دوباره بالا می‌آمد و به زیتونستان میرسید. پسر مریم طوری راه را دنبال میکرد که کسی آب جاری را با نمطه محزون و یکتوانخت شتربان را، تمام این سفر برایش رؤیا می‌نمود. بندرت زمین را لمس میکرد. پاهایش، نقش انسانی او، پاشنه و پنج انگشت را به آرامی در خاک می‌کرد. درختان زیتون شاخه‌های لیریز خود را تکان میدادند و به او خوش آمد می‌گفتند. خوشه‌های انگور می‌درخشیدند. از ساق مو آویخته بودند و بزمن می‌رسیدند. دخترانی که با روسری سفید و ساق پاهای سفید و آفتاب سوخته عبور میکردند، به گرمی سلامش می‌گفتند.

گاهی که در جاده رهروی نبود، صدای قدمهای سنگین را دوباره از پشت سر می‌شنید. جاه و جلالی برتری رنگ به هوا بر می‌جهید و دوباره ناپدید میشد، و صدای غنچه‌شیطانی بر روی سرش دیگر بار شلیک می‌گشت. اما پسر مریم شکیبایی را بر خود هموار میکرد. او داشت به رستگاری میرسید. بزودی دریاچه را رو بروی خود میدید و پس پشت آبهای آبی رنگ، صومعه را که میان تخته‌سنگهای سرخ آویزان بود.

راه را دنبال مینمود و ذهنش پرواز میکرد. اما ناگهان با هراس ایستاد. آنجا فشاروی او در گوی سایبان دار زیر درختان نخل، مجدل گسترده بود. ذهنش پشت کرد، اما پاهای او، بخلاف اراده‌اش، با قدمهای مطمئن وی را بسوی عزله‌گاه عطراگین دختر عمویش مجدلته رهنمون میشدند، به خانه‌ای که محکوم به آتش جهنم شده بود. با وحشت زمزمه کرد: «نه، نمیخواهم بروم، نمیخواهم بروم.» کوشید تا سرش را عوض کند. اما جسم او که همچون سگ شکاری بر جای ایستاده و بومی کشید، ابا کرد.

بار دیگر تصمیم گرفت از آنجا دور شود، اما تکان نخورد. میتوانست خانه‌های تمیز و سفید شده یا دوقاب آهک را و چاه کهن را با لبه مرمرینش ببیند. سنگها عمومی کردند، مرزها قند می‌کردند، زنها می‌خندیدند. شتران بارزده کنار چاه زانو زده، نشخوار میکردند...

صدای دلنوازی را درون خود شنید که می گفت:

«باید اورا ببینم، باید اورا ببینم، لازمست. خدا مرا به اینجا کشانده، آری خدا و نه ذهن من. تا اورا ببینم، روی پاهایش بستم و تقاضای بخشش از او بنمایم. تقصیر از من است، پیش از ورود به صومعه و بر تن کردن جامهٔ سفید، باید از او تقاضای عفو کنم. و آلا رستگاری ممکن نخواهد شد. خداوند، سپاسگزاره که مرا جانی آوردی که خودم نمیخواستیم.»

احساس شادمانی کرد. با محکم نمودن کمر بندش، شروع به پائین رفتن بسوی مجدل نمود. گلهٔ شتران، اطراف چاه روی شکمهایشان دراز کشیده بودند. خوردن را تمام کرده و با پار روی دوش خود آهسته و صبور نشخوار میکردند. معلوم بود که از سرزمینهای دوردست عطرخیز می آمدند، چون تمامی منصفه بوی عطر یات میداد. عیسی کنار چاه ایستاد، زن پیری که آب بالا می کشید، جامی بسوی او گرفت و او هم نوشید. می خواست بپرسد که آیا مریم در خانه است، اما خجالت می کشید. با خود اندیشید: «خداوند مرا به طرف خانهٔ او کشانده است. ایمان دارم، مطمئناً او در خانه خواهد بود.»

از کوچهٔ سایه داری راه افتاد. غریبه های زیادی در شهر بودند، بعضی ها جنباب^۱ سفید و بلند بادیه نشینان را پوشیده بودند، و عده دیگری شالهای کشمیر گرانبهای هندی، در کوچکی باز شد. زن خپله ای با سیل مشکی بیرون آمد و بمحض دیدن او بخته افتاد. با صدائی بلند گفت: «خوب، خوب، چشم روشن، نجار. تو هم میخواهی به طواف ز پارتگاه بروی؟» و در میان قاه قاه خنده در را بست.

پسر مریم، از خجالت سرخ شد، اما بخود دل داد. با خود گفت: «حتماً باید به پاهایش بستم و تقاضای عفو و بخشش کنم.» قهقهه اش را تند کرد. خانه در آنسوی ده بود و با اتارستان کوچکی احاطه شده بود. خوب بیادش می آورد. در تک لنگه ای سبز رنگی بود که نقش دو مار بهم پیچیده، یکی سیاه و دیگری سفید، آنرا زینت میداد. کاریکی از عشاق مجدلیه بود، یک بادیه نشین. و بالای سردر، مارمولک زرد بزرگی بود که با پاهای گشاده اش انگار مصلوب شده بود.

عیسی گم شد. عقب گرد کرد و بجائی که شروع کرده بود، برگشت. خجالت می کشید نشانی خانه را بگیرد. تقریباً ظهر شده بود. زیر سایهٔ درخت زیتونی ایستاد تا نفسی تازه کند. تاجری ثروتمند و اشراف منش رد شد. ریش کوتاه مجعد و سیاه رنگی داشت و چشمانی میشی و بادامی، و انگشترهای فراوان. پسر مریم، دنبالش راه افتاد، و همچنانکه پشت سر او راه میرفت و قدم و نوازه نجیب و شال فاخر کشمیر او را که با پرندگان و گلنهای شگفت منبته دوزی شده، روی شانه پاهایش را پوشانده بود، میستود، با خود می اندیشید: «حتم دارم که یکی از فرشتگان خداست، که برای نشان دادن راه بمن، نزول

۱- Jellab جامه فرسخ، یا پیراهن گشاد.

کرده است. ۱۱

نجیب‌زاده عریب بدون لغزش از گویچه‌های پر پیچ و خم جلو میرفت. بزودی در سبز یا مارهای بهم پیچیده جلب نظر نمود. عجزه‌ای بیرون در روی عسلی نشسته بود. منقلی پر از زغال مشتعل جلو پایش بود و خرچنگ سرخ میکرد. کنار منقل تخمه کدو بود و داخل دو پیش دستی چوبی، کوفته نمودی بود که فنل روی آنها می پاشید و میروخت.

نجیب‌زاده جوان خم شد، یک سکه نقره‌ای به پیرزن داد و وارد شد. پسر مریم هم پشت سر او داخل شد. چهار تا خر به ردیف روی سنگفرش حیاط نشسته بودند: دو پسر مرد با پلک و ناخن حنا شده، و دو جوان با ریش و سیل مشکلی. ایشان دیده به در کوچک و کوتاه لطاف مریم دوخته بودند. در بسته بود. گاهگاهی فر باد خنده‌ای، قفلکی، یا جیرجیر تحت‌حجاب از درون می آمد، و پرستندگان بلافاصله صحبتشان را قطع میکردند و نهانه زنان حیاط را عوض میکردند. آن دادیه نشین، که خلی وقت پیش تورفته بود، دبر کرده و آنان که در حیاط نشسته بودند، ز پیر و جوان، بی صبر شده بودند. نجیب‌زاده جوان هدی نوی نوبت نشست و پسر مریم هم پشت سر او.

درخت انار عسلی بی در میوه وسط حیاط بود، و دو درخت سرو با لهندیم دو طرف سرواره فد کشیده بودند: یکی سر با ساقه‌ای به راست قامتی شمشیر و دیگری ماده یا شاخه‌های پهن و گسوده. از درخت انار قفسی مسی آه بران بود. داخل قفس کک خوش پروزی بود که دلا و پنبه میبرد، چوب قفس را تک میزد و فندک میکرد. پرستندگان از پریشان خویش حرم بیرون می آوردند و در دهان می گذاشتند. برای خوشوشیدن دهان هم نخ حوز می خوردند. یکدیگر را به صحبت گرفته بودند تا وقت بگذرانند. سر بر گردانیدند و به نجیب‌زاده جوان سلام کردند. در گاهی لغزت باز به پسر زنده پوش مریم انداختند. پسر مردی که وزن صف نشسته بود، آه کشید و گفت: «شهادتی بالاتر از شهادت من نیست. اینجا پشاروی بهنده و در بروید به است.»

جوان خندان خلالی خندید: «اگر من حمل و نقل آمو به جات از هرات به درانی نزدیک است. این کک را از جنگلهای سرخ پیش رویمان می باشد؟ قصد داره یا محموله‌ای از قند و دارچین مریم را بخره. و را داخل قفس خلالی بداره و ما خود بروم. براین، دوستان شهوت پرست من، در اجاره کازتال تسریع کنند. این آخرین بوجه‌ای است که بر می گیرم.»

پسر مرد دومی حرفش را قطع کرد: «مشکرم، آتشق مزاج خوش برو، دایم.» او ریش سفید برمی عصرزده‌ای داشت و کف دستهای طریف اشرفی اش را از حنا رنگ زده بود. «گفتار تو بوسه امروز را ما چاشنی قند و دارچین خواهد داشت.»

نجیب‌زاده پلکهایش را پائین انداخته بود. قسمت دایمی پیش، آهسته عقب جلو میرفت و لبش گویی به گفتم بریشی مترجم بود. پیش از ورود به بهشت، در حبه‌ای عسلی

فرورفته بود. قدقد کبک راه و فقلک و جیرجیر درون لطاق را می شنید و صدای پیرزن راهی، کسه کنار در مغزش را با خرچنگهای زنده می ایستاد و یکی یکی بدخل زغالهای برافروخته می افتادند. و نجسزاده، در حالیکه بدنش را احساس کرختی را گرفته بود، در عالم خلسه می اندیشید: «این بهشت است. این خواب عمیقی است که زندگی می نامیش: خوابی که در آن بهشت را می بینم. بهشت دیگری در میانه نیست. اینک میتوانم بر خیزم و بروم. چرا که لذت بیشتری را نیاز ندارم.»

مردی که، ناردای سبز بند، جلو او نشسته بود، با زانویه وی زد و خمید: «شاهزاده هده، خدای شما درباره همه اینها چه می گوید؟»

خوان، با گشودن چشم، پرسید: «کدام؟»

— اینجا پیش روی تو: مردان، زنان، خرچنگ ها و عشق.

— میگویند، همه چیز رؤیاست.

پیرمرد ز پیش روی که تسبیح می انداخت، توی حرفش دوید: «بنا بر این، بچه های

شجاع می، مواظب باشید که بیدار نشوید.»

در کوچک نارشد و بادیه نشین خارج گشت. با چشمه ای پل آورد. آهسته آهسته جلو

می آمد و لب و لوجه اش را می لیسید.

پیرمردی که نوشتش بود، بکاره به چابکی خوابی بیست ساله از حد حیر برداشت.

سه نفر بعدی داد زدند: «خدایا حافظ پدر بزرگ، بر ما رحم کن و ورود نمانش کن.»

لقا پیرمرد، بی خیال، گمر بدنش را باز کرده و بطرف اخلاق پیش میرفت. موقع صحبت نمود.

وارد لطاق شد و در را پشت سرش چفت کرد.

هنگی بادیه نشین را با حسادت میگر بستند و کسی حرمت سخن گفتن نداشت.

احساس میکردند که او بر روی فاقی نشسته و در دریا های عمیق و دور پار و می کشد و

واقع امر اینکه اصلاً نگاهی به آنها نپنداخت. تلوتلو خوردن از حیا ط گذشت و به دروازه رسید.

شانس آورد که روی منقل عجوزه نرفتاد و واقعت میال کوچه های پنجابیچ گم شد. در این

اثناء، مرد تپلی سبز ردا، بمسئور تنظیم افکار گسیخته شان، زیر آسمان صاف شروع به

صحبت درباره شیرها، دریاها و جزایر مرجانی دور دست نمود.

زمان می گذشت. گاه و بیگاه صدای آرام افتادن دانه های تسبیح کهربانی شنیده

میشد. تمام چشمها بر دیگر سوی در کوتاه دوخته شد. پیرمرد در کرده بود.

نجسزاده هدهی بی اختیار، دیگران را تعجب برگشتند. چرا برخاسته بود؟

نیخواست سخن بگوید؟ محو است برود؟... خوشحال بود. چهره اش برق میزد. تپری

ملائم از گونه هایش ساطع بود. شان کشمیر را محکم بخود پیچید، دستش را روی قلب و

ایهانش گذاشت و مرخص شد. سایه اش بر آستانه در لغزید و رد شد. حال حیضال صلابتی

گفت: «بیدار شد.» سعی کرد بخندد. قافله ای عربی بر همه آنان مسوئی شده بود. با

شنایی دلهره‌آمیز شروع به صحبت در بارهٔ سود و زیان و نرخ‌های ربح بازار برده فروشی در قسطنطنیه و شام نمودند. اما بزودی مسیر کلام را به صحبت می‌پرداختان در مورد زنان و پسران عوض کردند و زبان بیرون آورده، شروع به لیسیدن لب و لوجه خود نمودند.

پسر مریم زمزمه کنان گفت: «خدایا، آه خدایا، بنگر مرا بکجا انداخته‌ای؟ درون چه حیاطی؟ و نشستن با چه قماش آدمهائی؟ خدایا این دیگر بزرگتر بی حقیقت‌هاست. توان نحمدش را بمن عطا کن!»

زائرین گرمه بودند. یکی از آنان داد زد. عجزه وارد شد، و بین چهار نفر نان، خرچنگ، نان شیرینی گوشت‌دار قسمت کرد و تنگی شراب خرما آورد. ایشان با روی پنداخته، غذا را روی دامنشان گذاشتند و آرواره‌هایشان را جدا درآوردند. یکی از آنها که کفش کوچک بود، پوست خرچنگ بزرگی را بطرف در پرت کرد و فریاد زد: «آهای پدر بزرگ، زودتر نمانش کن. تمام روز را نگیر.» و همه زیر خنده زدند.

پسر مریم دوباره زمزمه کرد: «خدایا، آه خدایا، بمن قدرت بده تا فرسیدن نوبت بایستم.»

پیرمردی که به ریشش عطر زده بود، برای تو متأسف شد. رو نسوی او نموده، گفت: «آهای تو پسر نازنینم، گرمه و تشه نیستی؟ یا اینجا لقمه‌ای بخور. بهت جون میده.»

مرد غول‌پیکر سبز ردا در حالیکه میخندید، اضافه کرد: «آره طفلکی، بهتر است چیزی بخوری. وقتی که نوبت تو برسد، نمیخواهیم مایهٔ سرافکندگی ما مردها بشوی.»

پسر مریم از شرم سرخ شد. سر به پائین انداخت و چیزی نگفت. پیرمرد، در حالیکه خرده‌پاره‌های غذا را از ریشش پاک میکرد، گفت: «این یکی هم توی رؤیاست. آره به بلزبوب^۱ مقلدس قسم که در رؤیاست. اینهم مثل آن دیگری الان پا میشود و میرود. حالا می‌بینید.»

پسر مریم با وحشت به اطراف نگر بست. نکند که حق به جانب نجب زاده هندی باشد؟ نکند همه اینها - حیاط، درخت انار، منقل، گنک، آدمه‌ها - رؤیائی بیش نباشد؟ شاید هم هنوز زیر درخت سرو نشسته بود و خواب می‌دید. رو بسمت دروازه نمود، گویی در جستجوی کمک بود. و همسفر سرعقایی اش را دید که بی حرکت کنار سرو زر ایستاده و نا بین دندان مسلح است. اینک، برای اولین بار با دیدار او احساس آرامش و امنیت نمود.

پیرمرد، نفس نفس زنانه، بیرون آمد، و مرد غول‌پیکر سبز ردا بدخل رفت. ساعتها بعد نوبت جوان خندان طلایی رسید، و پس از او پیرمرد تسبیح بدست، پسر مریم اینک با خودش تنها ماند و در انتظار نشست.

خورشید در حال غروب بود. دو قطعه ابر در آسمان شام بود. با غرق شدن در طلاء، متوقف شدند. دانه‌های طلائی ریزه برف روی درختان، رص و صورت آدمها افتاد. پرمرد بیرون آمد. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد. چشم و بینی و لبان آب چکانش را پاک کرد. بعد با شانه‌های فرو افتاده، بطرف در حیاط راه افتاد.

پسر مریم به پد حاست و روی پستی سر و تون نمود. همسرش هم پای خود را بند کرد و آماده برای بدندان افتادن او شد. مخلوط با همسرش حرف بزند. خواهش کند که بیرون در بنظر بیاند، به او بگوید که دلش میخواهد تنها بیاند، بگوید که فرار نمیکند. اما بدانش که کلماتش باد هوا خواهد شد. بنابراین خاموش ماند. با محکم کردن کمر بندش سر بالا نمود و به آسمانها نگر بست. تردید کرد. اما صدای خشنی از داخل اتاق با مصالحت گفت: «اگر کسی دیگر هست، بیاد تو.» صدای مجدلیه بود. با فراخوانی تمام بیرونش بطرف رفت. در نیمه باز بود و در حالیکه می‌لرزید، وارد شد.

مجدلیه نوحه و غم و غم آورد به پشت دراز کشیده بود. می‌پوشید به سباهی شش روی پیش پخش گردیده و بازوانش را زیر سر گذاشته بود. صورتش به دیوار بود و حسره می‌کشید. روز آزمونی با مردها، از بوق سحر تا الان، تا برایش نگذاشته بود. از روز سه، دهن و چرخه جرح بدش روی تمام ملت‌ها بیرون می‌آمد و اثر گار بازوان و گردن و پستانهایش را پوشانده بود.

پسر مریم سر به پیش انداخت. وسط اتاق ایستاده بود و قدرت پیش پیش بدانش. مجدلیه بحرکت در انتظار مانده بود و صورتش به دیوار بود. اما پشت سرش صدای جرحه مریم به حس کشید. کسی نسبی در نمی‌آورد. حتی صدای نفس نفس هم نمی‌آمد. با وحشت صورتش را برگردانید و بیکاره جمعی کشید. ملاحظه را جنگید و خود را با آن پوشانید. در حالیکه لبان و چشماتش را با کف دست پوشانده بود. هر باد زد: «تو، تو!»

— مریم، مرا بخش.

مجدلیه حده‌ای خشن و دلخراش سرداد. گنجونی تارهای صورتش در حال تکانه کشید بود.

همی نگر از کرد: «مریم، مرا بخش.»

مجدلیه با پوشش ملاحظه، روی زانویش چست زد و نشست. مشتش را بند کرد: «دست‌رهنای من، پس بگو. دلش ورودت به حیاط من همی بود؟ برای همی بود که قاطعی عشاق من شدی. که مرا دست بندازی، که بخانه من بیانی و اون خدای نونوع و سوره‌ات را با خودت تنها روی تخت خواب دایم من سوری؟ کور خواندی، دوست من. تو دیر آمده‌ای، اما در دره هدایت. اور نمیخواهم. پیشاپیش قلبم را شکسته است.»

مجدلیه می‌نالد و در همان حال حرف می‌زد و سینه پر خشمش پشت ملامه بالا و پیشی

میرفت. «او قلبم را شکسته است، قلبم را شکسته است.» و دو قطره اشک درون چشمانش جمع شد و روی مژه‌های بلندش آویخت.

— مریم، کفر نگو، من باید سرزنش شوم، نه خدا، برای همین هم هست که آمدم.

سخواه از نوطب بخشش نمایم.

اتفا مجدلیه منفجر شد: «تو و عذابت از یک نفساید، عین هم هستید. بگشاید و نمیتواند شما را از هم تمیز بدهم. گاهی شما درباره او فکر میکنم که لعنت به آن ساعت، و با صورت تست که از میان تار یکی بر من ظاهر میشود. وقتی که ترا عبوری می بینم که لعنت به آن ساعت، احساس میکنم این حادثه که مستقیم بطرف من می آید.» مشتش را به پند بلند کرد و فریاد کشید: «حوصلا ام را با خدا بر نبر، گنوت را از اینجا گم کن. سخواه ترا بینم. تنها یک پناهگاه تسلی بخش برای من وجود دارد — لجنزار! تنها یک کتیبه که برای عبادت داخل شوم و خود را ظاهر کنم — لجنزار!»

— مریم، بمن گوش بده، بگذار حرف بزنم. در نوبدی فرو نرو، دقیقاً بخاطر همین است که آمدم، خواهرم، تا تو را از لجنزار بیرون بکنم. من مرتکب گناهان زیادی شده‌ام. بر سر راهم به بیابان هستم تا کفاره آنها را پردازم. آری مریم، گناهان زیاد. اتفاقاً بدبختی تو بیش از همه بر دوش من سنگینی میکند.

مجدلیه ناخوشای تویش را با سمیت طرف مهمان ناخوانده انداخت، گویی میخواست گونه‌هایش را از هم ببرد، و حیج کشید: «کدام بدبختی؟ خیلی هم خوشبختم. احتیاجی هم به دلجویی حضرت اقدس شما ندارم. خودم برای خودم می جنگم، تنها خودم. و هیچ کمکی هم از آدمها، خدایان یا شیاطین سخواه. من جنگم تا خودم را نجات دهم، و اینکار را هم خواهم کرد.»

— از چه و چه کسی خودت را نجات میدهی؟

— خیالت تخت که خودم را از لجنزار نجات نمیدهم. خدا برکتش بدهد. تمام لیدهای من آنجاست. راه رستگاری من در لجنزار است.

— لجنزار؟

— آره، لجنزار سنگ. کثافت، این تحت‌حساب. این بدک من که پر از گاز است و با عرق و لعاب دهن تمام دنیا آلوده شده! آن چشمهای گویسند و اورت را اینطوری بر من بفکن! گم شو، ترسو، سخواه اینجا باشی. از تو منتفرم. نکند بمن دست زنی! برای فراموش کردن یک مرد، برای نجات خودم، بدنه را نسیم همه مردها کرده‌ام!

پسر مریم سرش را پائین انداخت. با صدایی خفه تکرار کرد: «تقصیر از من است.» و کمر بندش را که هنوز خون آلود بود، محکم چسبید. «مرا ببخش، خواهرم. مقصود من، اتفاقاً تقاضای من پس میدهم.»

خنده وحشی دوباره از گلویش زن بیرون جهید: «داری با تو خیم بیع میکنی که

«تصیر از من است، مقصرتم، خواهرم... نجات خواهی داد.» نه جانم، تو نمیخواهی مثل یک مرد سرت را بالا بگیری و حقیقت را اعتراف کنی. تو نمای تنم را داری و بجای اینکه تقاضا کنی، که جراتش را نداری، روحم را سرزنش میکنی و میگوئی که قصد نجاتش را داری. آخر کدام روح، ای رؤیایی؟ روح زن، جسم اوست. تو هم اینرا میدانی، اتا شهادت نداری که این روح را در بازوانت بگیری و آنرا بیوسی. آنرا بیوسی و نجاتش دهی. بحالت تأسف میخورم و از تو متفرم.»

حوان که از شرم گلگون شده بود، اینک داد زد: «هفت شیطان در تو حلول کرده اند، ای روسپی، هفت شیطان. آری، حق با پدر بیچاره ات است.»

مجددیه بخود لرزید. از روی خشم موهایش را کلاف کرد و با روبان ابریشمی قرمز رنگ آنرا بست. مدتی سخن بر زبان نیاورد، اتا عاقبت لبانش جنید: «پسر مریم، هفت شیطان نیست که هفت زخم است. اینرا بدان که زن، ماده آهوی زخم خورده است. حیوانکی لذت دیگری جز رسیدن زخمهایش را ندارد.» دیدگانش از اشک پر شد. بلافاصله اشکهایش را با کف دست پاک کرد. آنگاه مثل توپ ترکید: «برای چه اینجا آمدی؟ از جان من چه میخواهی؟ گمشو!»

مرد حوان بکفم نزدیکتر آمد: «مریم، سعی کن زمانی را بیاد بیاوری که هنوز بچه های کوچکی بودیم...»

— من بخاطر ندارم! تو چه چیز موعودی هستی. هنوز هم شو و ور می دهی؟ باید از خودت بحالت نکشی! تو هیچوقت شهادتت را نداشتی که مثل یک مرد روی پای خودت ایستی و بدیگران تکیه نکنی. اگر دست از تولیدن توی دست و پای مادرت برداشته باشی، حالا میخواهی توی دست و پای من یا خدا بلولی. نمیتوانی روی پای خودت ایستی، چون مترسی. جرأت نمیکنی به عمق روح یا جسم خودت نگاه کنی، برای اینکه مترسی. و حالا هم قصد سبابان کرده ای تا قالب شوی، تا پوزه ات را در شن ها فرو کنی، چون مترسی، مترسی، مترسی! بدبخت بیچاره، ازت متفرم. برایت متأسفم. هر وقت تو را بیاد می آورم، قلبم ریختن میشود.

مجددیه پیش از این نتوانست ادامه دهد و شروع به گریستن نمود. تا وجود اینکه چشمش را بندید و برگ میکرد، اشکها به همراه آرایش صورتش فرو می ریزیدند و ملامدها را کشف میکردند.

مرد حوان دردی را در قلبش احساس کرد، آه چه میشد اگر تنها میتوانست ترس خدا را از جانش بریزد، مریم را در جمل بگیرد، اشکهایش را پاک کند، موهایش را بوازش کند و دلش را بدست آورد. آنگاه او را با خود بردارد و برود. راستی اگر مرد بود، باید همین کار را برای نجات او میکرد. این زن برای روزه و عبادت و صومعه تزه هم حرد نمیکرد. بنابراین، تنها راه نجات این بود که از این تختخواب بیرونش بکشد، دست او را بگیرد و با هم به

دهکده‌ای دور دست برود، عروسی کند، برویچه‌ای راه بیندازند و مثل انسانها شادی کنند و رنج ببرند. آری، تنها راه همان بود.

شب اینک دامن می‌گسترده دور دستها نندرمی‌غزیده، شعاع آذرخشی از روزن در بدرون تابید و چهره کبود گشته مریم را روشن کرد. غرش تند، در فاصله نزدیکتری، از نو شنیده شد. آسمان خفه‌آلود پانین آمده، نزدیک به زمین قرار گرفته بود. خستگی عظیمی، ناگهانی، بر جان جوان افتاد. زانوانش وارفت. چهارزانو بر زمین نشست. بوی تهوع آور مشکه، عرق و بزیر به مشامش خورد. کف دستش را روی گلوی خود نهاد تا بالا نیاورد. صدای مریم را در تاریکی شنید: «رویت را برگردان، میخواهم بلند شوم و چراغ را روشن کنم. انا لیختم.»

جوان به آرامی گفت: «میخواهم بروم»، و با فراخوانی تمام نیرویش بپا خاست. انا مریم خود را به نفهس زد. «نگاهی به حیاط بینداز، و اگر هنوز کسی آنجاست، دست برش کنی.»

جوان در را گشود و مرش را بیرون کرد. هوا تاریک شده بود. قطره‌های درشت پراکنده به برگهای درخت انار افکنده میشد. آسمان بر روی زمین حائل شده، و در کار فرو افتادن بود. عجزه، منقل مشتعلش را بدست گرفته، درون حیاط زیر سرو نر خود را پنهان ساخته بود. قطرات درشت، تندتند شروع به فرور یختن نمودند. جوان سرعت در را بست و گفت: «هیچکس نیست.» نوبان داشت بداد میکرد.

مجدله، در این شب، از روحانوی بیرون پرید و با شال پشمی گرمی، که با شبر و گون منده دوزی شده و آرزو صبح توسط پیکه جشی به او هدیه شده بود، خود را پوشانید. گرمای بدجشی شال آرزوای سرشار از لذت بر شانه هایش افکند. روی پاشنه پا بلند شد و چراغ را از میخ دیوار پهن آورد.

حوال، با شعلی در صدایش، تکرار کرد: «هیچکس نیست.»

- پرزن که است؟

- زیر درخت سرو، نوبان واقعی است.

مریم بدخل حیاط پر کشید. آتش منقل را در تاریکی یافت و نزدیک شد. در حالیکه به گون، در اشاره میکرد، گفت: «مادر بزرگه دعوی، منقل و خرچینگ هایت را بردار و بجان برو. در را می‌بندم. برای امشب کاهی است.» پرزن که حاضر از دست دادن مشتری‌های شب منگتر بود، هس هس گداز گفت: «عشقت توی اطاق است، ها؟»

مجدله پاسخ داد: «آه، حالا برو.»

پرزن با عروندت با حساست و اسبابهایش را جمع و جور کرد. با لکه‌های می‌دنداش من و من کرد: «عاشق زویدعات عجب نکه‌ای است.» انا مریم که در شتاب بود، به بیرون عیش داد و در را بست. آسمانها دهان باز کرده بودند. و باران مانند تاودان بدخل

حیاط فرو میر پخت. درست مثل آتوختها که بچه بود، با دیدن اولین باران پائیزی، فریادی از خوشحالی برکشید. وقتی که وارد شد، لباسش خیس شده بود.

جوان وسط لطاق بلا تصمیم ایستاده بود. نعدالست برود یا بماند. کدامیک اراده خداوندی بود؟ اینجا مطوع و گرم بود. حتی به بوی نهد آوری عادت کرده بود. بیرون باد بود و باران و سرما. کسی را در مجدل نمی شناخت و کفر ناحوم دور بود. برود یا بماند؟ روحش همچون پاندولی به پیش و پس نوسان میکرد.

— «عیسی، باران مثل سیل پائین می آید. شرط می بندم که امروز هیچی نخورده ای. کمک کن تا آتش روشن کنیم و غذا درست کنیم.» صدایش چون صدای مادری ملایم و دلگش بود.

جوان در حالیکه بسوی در برگشته بود، گفت: «میخواهم بروم.»
مجدلته آترانه گفت: «تو همینجا میمانی و با هم غذا بخوریم. نکند که این کار برایت چندی آوز باشد؟ نکند منترسی که غذا خوردن با یک فاحشه آورده ات کند؟»
جوان هیزم و پوشاک از گوشه لطاق برداشت. کنار چارچوب سنگی اجاق خم شد و آتش روشن کرد. قلب مجدلته آرام گرفته بود. با نسیمی بر لب، ظرفی را با آب پر کرد و روی آتش قرار داد. از کسبه آو بخته به دیوار دو مشت لوبیای جسته طبعی برداشت و داخل آب ریخت. آنگاه جنو آتش زانو زد و گوش فرا داد. بیرون، سیل گیرهای آسمان بار شده بودند.

— عیسی، از من پرسیدی که آیا زمان بچگی مان را که با هم بازی میکردیم، بیاد می آوری...

اتامرد جوان، که مثل مجدلته جلو آتش نشسته بود، به آتش خیره شده و طایر ذهنش در دوردستها پرواز میکرد. احساس میکرد که گویا پیشاپیش به صومعه رسیده، جامه سفید بر تن کرده و در غنوت بیابان به گشت و گذار پرداخته است و قلبش ماهی سرخ رنگ ساده دل و خوشحالی است که در آبهای عمیق و آرام خدا شنا میکند. بیرون، جهان از هم می پاشد. درون او آرامش، عشق و امنیت بود.

صدای طغ دستش دوباره گفت: «عیسی، از من پرسیدی که آیا زمان بچگی مان را که با هم بازی میکردیم، بیاد می آوری.»

چهره اش را با زتاب روشنائی شعله ها، همچون آهن تفتیده، مدرخشید. اتا جوان که در بیابان غرق بود، نمی شنید. زن دوباره گفت: «عیسی، نومه سه ساله بودی و من یکسال از تو بزرگتر بودم. سه پنه وجود داشت که به درخانه ما منتهی میشد. و من عادت داشتم که روی آخرین پنه بنشینم و ترا نشناک که سادتها تقلا میکردی تا از پنه اولی بالا بیایی. می افتادی، دوباره بند میشدی و من حتی انگشت کوچیکه را برای کمک کردن بتولند نمی کردم. میخواستم که بسوی من بیایی. اتا باید اون پنج ریسه آدمی کشیدی. بخاطر

می آوری؟»

یکی از هفت شیطان وجودش او را سیخونک میزد تا با این مرد حرف بزند و وسوسه اش کند.

— ساعتها بعد، بالاخره موفق میشدی به اولی را بالا بیانی. بعد نقلا میکردی که از پله دوم بالا بیانی و بعد سوم، همانجا که من به حرکت نشسته بودم و انتظارت را می کشیدم. و بعد...»

جوان بگه ای خورد و دستهایش را پیش آورد. فریاد زد: «بس کن، جوتو فروا!»
اتفا چهره زن می درخشید و سوسو میزد. شعله ها پروولت و چانه و گنوی لحتش را پس می زدند. هشتی مرگ درخت غار برگرفت. آنها را داخل آتش انداخت، و آه کشید.
— بعد دستم را میگرفتی. آره عیسی، دستم را میگرفتی، و ما بدخل میرفتیم و روی قله سنگهای حیاط دراز می کشیدیم. کف پایمان را بهم می چسباندیم، احساس میکردیم که گرمای تنمان در هم قاطی شده است، از پا به ران و از آنجا به کمرگاه همال میرسید. بعد پشتامان را می بستیم و...»

جوان دوباره داد زد: «بس کن،» و دست بلند کرد تا روی دهان او را بگیرد. اتفا خودداری کرد. از لمس کردن لبهای او متنرسید.

زن آه کشید و در حالیکه صدایش را تا سرحد زمزمه ای پشیم آورده بود، ادامه داد:
«هیچگاه در تمام عمرم چنین گرمائی را احساس نکرده ام.» مکتبی کرد و بعد افزود: «عیسی، همین گرماست که از آنوقت تا کنون در وجود مردها جستجو کرده ام، اما آنرا نیافته ام.»
جوان صورتش را میان زانویش بیهان ساخت و زمزمه کنان گفت: «ادونیا، ادونیا، بدادم برسی.»

سکوت اطاق گرم و آرامش بخش را جز غفلت لوبیای درون ظرف و جرجز آتش، بدانگاه که به همزمهای سوخته می افتاد، نمی شکست. بیرون، آلهای مذکور با غرش از آسمانها فرو می ریختند و زمین رانهایش را از هم می گشود و کرکر می خندید. مجددیه که حالا جرأت رو پرورشدن با او را نداشت، پرسید: «عیسی، به چه چیز فکر میکنی؟»

عیسی، با صدائی خفیه، جواب داد: «به خدا فکر میکنم. به خدا، ادونیا.» و همچنانکه سخن میگفت، از پر زبان آوردن اسم خدا در خانه ای این چنین استغفار کرد.

مجددیه از جا جست و بین احاق و در شروع به بالا و پائین رفتن نمود. خشمی سرکش در دهنش می جوشید. با خود می اندیشید: «خدا بزرگترین دشمن آدم است. آره خدا. از اصولی دست بردار نیست. شریر و حسود است. نمی گذارد کسی خوشحال باشد.»
پشت در ایستاد و گوشهایش را تیز کرد. آسمانها تیره می کشیدند. گردبادی برحاسته و درختان انار را در حیاط آنچنان بهم می کوبید که گفنی الان می شکند.

گفت: «باران کمی به آمده است.»

جوان، در حالیکه برمیخاست، گفت: «من مبروم.»

— اول شام بخور تا جان بگیری. در این شب سیاه و بارانی کجا میخواهی بروی؟
سفره‌ای را از دیوار برگرفت و کف اطاق بهم کرد. مخلوط گوشت و لوبیا را از روی
آتش برداشت. در بیچه رف را باز کرد و دو قرص ناک جوین و دو کاسه آبگوشت خوری بیرون
آورد. گفت: «بسم الله، این شام فاحشه است. ای معدن تقوی، اگر حالت را بهم نمیزند،
تناول فرما.»

جوان گرسنه بدون قوت وقت دست بطرف غذا پیش برد. زن پوزخندی زد و پیچید.
کنان گفت:

— هب بجوری، بدون خواندن دعا، غذا بخوری؟ بهتر نبود اول شکر خدای را بخاطر
عطای نان و لوبیا و فاحشه بجا می آوردی؟
لقمه در گلوئی عیسی گیر کرد. گفت: «مریم، چرا از من بیزاری؟ چرا سر برسم
میگذاری؟ بین، امشب ناتم را میخواهم با تو قسمت کنم. دوباره با هم دوست شده ایم.
گذشته‌ها گذشته. مرا ببخش، برای همین است که پیش تو آمده‌ام.»
— زنجیره نک. بخور. این اداها چه از خودت درمی آوری. ناسلامتی تو یک مرد
هستی.

دستش را بلند کرد، نان را قسمت کرد، و خنده کنان گفت: «سپاس میگذاریم
خدا را بخاطر فرستادن نان، لوبیا و فاحشه و... میهدانان پرهرزگاریه دنیا.»
ایشان رو بروی هم، زیر نور چراغ، نشسته بودند و بیش از این چیزی نگفتند. هر دو
گرسنه بودند، هر دو عذاب زیادی را امروز تحمل کرده بودند و خدا میخورد تا نیرویشان را
باز یابد. باران فروکش نکرد، خشک آسمان فروخته بود. زمین آسفت شده بود. صدائی جز
سرر یز خنده جوهرهائی که با شادمانی آرسنگفرش کوچکها سرار پر مشند، نبود. ایشان از
خوردن دست کشیدند. داخل رف، جرعه‌ای شراب هم بود. آنرا نوشیدند و چند خرمای رسیده
بعنوان مزه روی آن خوردند. هر دو مدتی ساکت ماندند و به آتش که در جان خموش شدن
بود، نگر بستند. همراه شعله‌های میرا، دهستان برمیخاست، فرو می افتاد و برقص درمی آمد.
هوا سرد بود. جوان پا خاست و مقداری هیرم درون آتش ریخت. مجدثه مش
دیگری برگ درخت غار روی آن انداخت. بوی عطر اطاق را با داشت. بسوی در رفت و آنرا باز
نمود. بادی برخاسته بود. ابرها پراکنده شده بودند. دو ستاره بزرگ تو گلی در گلی، که تازه از
زیر دوش بیرون آمده بودند، بر روی حیاط او نور افشانی میکردند.

جوان که دوباره مرقد وسط اطاق ایستاده بود، پرسید: «هنوز باران می آید؟»

لنا مجدثه پاسخ نداد. حصیری را باز کرد. از پندان ملازمه و لولاف پشمی ضخیم،
که هدیه معشوق هایش بود، بیرون آورد و جلو اجاق ریختنواب انداخت.

— تو همینجا میخواهی، توی این نصف شبی با این هوای سرد و پاد آلود کجا

میخواهی بروی؟ از سرما میگیری. میگیری همینجا کنار آتش میخوابی.

چون بخود لرزید. «همینجا!»

مجدلیه جواب داد: «نکند میترسی؟ خیالت راحت باشد، کیوتر مضموم من، کاریت ندارم. نازنازی من نترس. وسوسه‌ات نمیکنم. بگذار بکارتت دست نخورده بماند.»
هیزم بیشتری داخل آتش ریخت و فتیله چراغ را پائین آورد. «خوابهای خوش ببین. فردا هر دوی ما کار زیادی هر پیش داریم. تودوباره به راه می افی تا رستگاریت را ببوی. من به راه دیگری میروم، مخصوص خودم، و منم رستگاری خواهم جست. هر کس به راه خودش. هیچوقت هم یکدیگر را نخواهیم دید. شب بخیر.»

مجدلیه آنگاه خود را روی تشک انداخت و سرش را داخل بالش فرو برد. شب همه شب، برای جلوگیری از گریه و ناله، ملاحظه‌اش را گاز میگرفت. میترسید که مبادامرد چون، که کنار آتش خوابیده بود، باشیدن صدای او بترسد و رم کند. تمام شب به صدای آرام نفس های وی، که به نفس های طفل بر روی سینه مادرش میمانست، گوش فرامیداد، و به آرامی در درون خود، با آه های ملایم و مسته می گر بست. بیدار مانده بود و همچون مادر برای اولالاش میخواند.

سپه‌دم روز بعد، از میان پلکهای نیمه‌بازش نگاه کرد و او را دید که بیدار شد، کمر بند چرمی اش را محکم دور کمرش بست و در را گشود. آنجا ایستاد. میخواست برود، اما در همین حال، نمیخواست. برگشت و نگاهی به تختخواب انداخت و با تردید قهقهه به سوی آن برداشت. داخل اتاق هنوز درست روشن نشده بود. خم شده، گوتی میخواست زن را بچوبد و لمسش کند. دست چپ خود را زیر کمر بندش انداخته و با دست راست روی چانه و دهانش را پوشانده بود.

زن بیحرکت به پشت دراز کشیده و موهایش پستانهای لخت او را پوشانده بود. از میان پلکهایش او را میگر بست و تمامی بدنش میلرزید.

لیان او تکان خورد: «مریم...» اما باشیدن صدای خودش هراسان شد. با یک خبر خود راه آستانه در رسید. با شتاب حیاط را پیمود و کلون دورا برداشت. و آنگاه مریم مجدلیه، در حالیکه ملافه را از روی خود کنار میزد، گر بستن آغاز کرد.

www.KetabFarsi.com

فصل هشتم

صومعه در بیابان پشت دریاچه حسارت قرار داشت. با سنگهایی رنگ انرینا شده و در وسط صخره‌های عظیم رنگ انرا پنهان بود. نیمه شب بود... از آسمان سیل آسا باران فرو می‌بارید. کفتارها و گرگها و شمالها زوزه می‌کشیدند. یک جفت شتر، که از دست رعد و برق‌های پایی بچشم آمده بودند، می‌پریدند. صومعه که در تاریکی نفوذپذیر فرو غلطیده بود، تسمه آفریختن برگرده‌اش بواخته‌میشد. گویی خدای طوفان تازه‌اش مزید. ره‌انان در حجره‌هایشان به سجده ^۱ می‌نشیند. نقره کنان از آفرینا می‌خواستند که زمین را بار دیگر غرق سازد. مگر نه اینکه او به حضرت نوح قول داده بود؟ و مگر نه رنگین‌کنایی را بعنوان علامت دوستی من زمین و آسمان کشیده بود.

از میان حجره‌ها، تنها حجره عبد^۲ روشن بود. بواکه^۳ عابد، با هیكل استخوانی و ریش سفید افشان، بازویی چلباوار، چشمانی بسته. با نفس‌های شماره افتاده، روی نیمکت بلندی که از چوب سرو بود، در پرنوقدیل هفت شاخه، نشسته بود و به بوحنا گوش میداد. بوحنا، بوجه جوان، کنار رحل ایستاده کلام دانیال^۴ می‌را برای او می‌خواند:

— سنگاه در عالم رؤیا شده. دیده که داده‌های چهارگانه آسمان بر فراز دریای بزرگ تاغتن گرفتند. و چهار وحش عظیم از میان دریا بیرون آمدند که هیچکدام شبیه یکدیگر نبودند. تویی مانند شتر بود و بالهای عذاب داشت. و من نظر کرده تا بالهایش کنده گردید و از زمین برداشته شده بر پایهای خود مثل الساق قرار داده گشت. و قلب آسمان در سته‌اش نهاده شد. و اینک وحش دومی بیرون آمد که شبیه خرس بود. و به او گفتند برغیز و گوشت بسیار بخور. بعد از آن بگر پسته. و اینک وحش سومی. شبیه بوز پلنگ بود که بر پیش چهاربال مرغ داشت. و این وحش چهار سرداشت و سلطنت به او داده شد...

1- Abbot

2- Joachim

3- Prophet Daniel

نوحه به تشويش افتاد و از خواندن باز ایستاد. دیگر صدای آه عابد را و کشیدن
میخانی ناخنهايش را بر لبمکت نمی شنید. حتی صدای تنفس او را هم نمی شنید. نکند
مرده باشد؟ اینک او روزها و روزها بسود که از خوردن امتناع ورزیده بود. از دست خدا
محصاتی بود و میخواست بمیرد. این موضوع برای برادران روشن بود که او میخواست بمیرد تا
روحش از زیر بار جسم خلاصی پذیرد، سبکبال شود و بسوی آسمان پربگیرد تا خدا را بیابد.
از دست خدا شکایت داشت. لازم بود شکایت خویش را، ضمن دیدن او رفع و رجوع کند.
اما غبار تش حجاب چهره جان او شده بود. بنابراین، تصمیم گرفت تش را دست بسر کند
و در داخل گور رهايش نماید تا یواکم حقیقی بتواند بسوی آسمان پربگیرد و از پریشانی
خویش با خدا بگوید. این وظیفه اش بود. مگر نه او یکی از پدران اسرائیل بود؟ مردم دهان
داشتند اما صدا نداشتند. نمیتوانستند رویاروی خدا بایستند و رنجشان را بازگو کنند. اما
یواکم میتواند. چاره دیگری نداشت.

نوحه بسوی او برگشت و نگر بست. سر عابد، که مانند چوب کهنه و کرم خورده
سوراخ سوراخ بود و آفتاب و روزه داری سختش کرده بودند، در زیر شعله های شمع شباهت
عجیبی به مجسمه های باران شسته حیوانات اولیه، که گاهی کاروانها در بیابان با آنها
روبرو میشدند داشت! چه الهاماتی بر آن شده بود، چندان یاد آسمان و قعر جهنم پیش روی
او گشوده شده بود! ذهنش نزدیکان یعقوب بود که تمامی بیم و امیدهای اسرائیل بر آن صعود
کرده و پائین آمده بود.

عابد، با گشودن چشمانش، پوختن را پیش روی خویش ایستاده دید که رنگش مثل
مرده سفید شده بود. در نور تبدیل موی تازه رسته گونه هایش با تمامی بکارت خویش
میدرخشید و چشمانش، که تا دورها رفته بود، آکنده از غم بود.

چهره هموس عابد بفتاش شد. این جوان خوش تراش راه که از جنگ پدرش زبیدی
پیر روده و بدبختجا آورده بود ناوقف خدا کند، دوست میداشت. او نرم خوئی و درنده خوئی اش
راه لبان خموش و چشمان سیری ناپیدایش راه خوشروئی و هوش سر بیضی را دوست میداشت.
با خود اندیشید: «ایکروز این پسر با خدا حرف خواهد زد، و هر آنچه را که من قادر به
انجامش نشدم، انجام خواهد داد. و دو عدد رحمتی را که بر شاهن هابیم دارم، به پال میلال
خواهد ساخت. در دوران زندگیم به آسمان برخواستم اما او نوبت این صعود را پیدا خواهد
کرد.»

این پسر یکبار با پدر و مادرش به صومعه آمده بود. جشن عید فقیر بود. عابد، قایل
دور زبیدی، با گشاده روئی ایشان را پذیرفت و روی نیمکت خود نشاندشان. پوختن، آنوقت
حدود شانزده سال داشت. در همان حال که روی غذا خم شده بود و میخورد، احساس کرد که
دیده عابد بر پوست سرش افتاد، استخوانها را پس زد، از لای درزهای مجسمه اش عبور
کرد و به مغزش رسید. وحشت زده سر بالا کرد و دو نگاه در میان هوا، روی میز مخصوص

مراسم پنج، تلاقی کردند. از آزمون بعد قایقهای ماهیگیری و دریاچه خسارت دیگر برایش فراخ نبودند. آدمی کشید و تحلیل گرفت. تا اینکه یکروز صبح زودی پر حوصله اش سر آمد و فریاد کشید: «حواست به ماهیگیری نیست، به خداست. یالته برو صومعه. من دو پسر داشتم. خداوند اراده نمود تا آنها را با لوفست کب. خیلی خوب، حالا قسمتشان می کنی و خدایان را راحت می کنیم.»

عاید به پسر که جلوش ایستاده بود، خیره شد. تعجب داشت او را سرزنش کند. اما نگرش به او. فقهش بشاش شد. پرسید: «هرزنده، چرا از خواندن بازیستادی؟ و کلامه را همه کاره ها کرده ای؟ آدم نباید اینکار را بکند. او یک پیامبر است و حرمت پیامبران واجب است.»

چهره پسر گلگون شد، بار دیگر صحیفه جرمی را روی ریحل باز کرد و به خواندن پرداخت:

— بعد از آن در رویای شب نظر کرده و اینک وحش چهارم که هوشناک و مهیب و بسیار زورآور بود. و دندانهای بزرگ آهنی داشت. و باقیمانده را منخورد و پاره پاره میکرد و بیابهای خویش پیمان مینمود. به دیگر وحش شایسته نداشت و ده شاخ داشت. «عاید فریاد زد: «جلوتر برو. کافی است.»

پسر که در اثر فریاد به وحشت افتاده بود، نشسته مقدس از دستش به روی سنگفرش افتاد. آنرا برداشت و با فرار دادن آب بر روی آن، آنرا بوسید. آنگاه رفت و در گوشه ایستاد و دیده به مولایش دوخت. عاید که، اینک ناخنهاش را به نمکت فرو کرده بود، فریاد می کشد: «ای دانا، تمام پیشگوئیهایی توبه حقیقت پیوسته است. هر چهار وحش بر ما ناخته اند آن شر با دلهای عقاب آمد و ما را درید. خرمی که از گوشت کلیسی ها تغذیه میکند آمد و ما را خورد. بوز پلنگ چهار صا، از شرق، غرب، شمال و جنوب، آمد و بر ما دندان زد. درینا سنگین دندان آهسته ده شاخ اکنون بر فرار ما نشسته است. هنوز نیامده است. هنوز نگر حخته است. تمام فصاحت و ترمی که پیشگوئی کرده بودی سرالحمیان بفرستی، ای پروردگار، فرستاده ای و ما ترا سپاس می گوئیم. اما پیشگوئی جبرهای خوب را هم کرده ای. چرا آنها را فرستاده ای؟ چرا وقتی پای آنها در میان است، مسک مبتوی؟ مهیب ه را با گشاده دستی بما عطا کرده ای. تنگ نعمت های خود را هم سخاوت مندانه بما ارزانی دار! این پسر انسان را که تو بما وعده کرده ای، کجاست؟... بوحنا بخوان!»

پسر که در گوشه ایستاده و صحیفه را زیر ریحل گرفته بود، طرف ریحل براه افتاد و دوباره شروع به خواندن نمود. اما صدایش و همسانه صدای مولایش. اکنون هوشناک شده بود:

— و در رویای شب نگر بسته و اینک مثل پسر انسان با ابرهای آسمان آمد و نزد قدیم الایام رسید. و او را بحضور وی آوردند. و سلطنت و حلال و منکوب به او داده شد. و

تمام ملت‌ها و انسانها با زبانهای مختلف بخدمت او درآمدند. سلطنت او جاودانی است. هیچگاه پایانش پذیرد. و ملکوت او لایزال است.

عابد که دیگر خوبش داری را نمی‌بازست، از روی نهنکت بلند شد. یک قدم برداشت و بعد قدمی دیگر. به رحل رسید. سکندری خورد. نزدیک بود بیفتد، اما پیش دستی کرد و کف دست را محکم روی نوشته مقدس فشار داد و تعادلش را بدست آورد.

— «آن پسر انسان که بما وعده کردی، کجاست؟ مگر ما قول ندادی؟ نمی‌توانی انکار کنی. اینجا مکتوب است!» دستش را خشمناک و در عین حال از روی شادی روی نوشته کوبید: «همجاست، مکتوب است. بوقت، دوباره بخوانش.» اما عابد نمیتوانست منتظر بماند. پس از آنکه توجه فرصت شروع پیدا کند، نوشته را برگرفت. آنرا زیر نور گرفت و بدون نگاه کردن، در هر پدی پرورنده شروع به خواندن کرد: «سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد. و تمام ملت‌ها و انسانها با زبانهای مختلف بخدمت او درآمدند. سلطنت او جاودانی است. هیچگاه پایانش پذیرد. و ملکوت او لایزال است.» آننگه صحیفه را روی رحل به کرد و از درون بجزیره به تاز یکی بیرون نگر بست. در حالی که به سیاهی شب خیره شده بود، فریاد زفت: «پس، پسر انسان کجاست؟ او دیگر مرگ نوبست. چون تو را بما وعده کرده است. و ما را باست. پخته بگو کجاست؟ چرا به و سلطنت، جلال و ملکوت نمیدهی؟ مردم تو، مردم من، مردم جهان حکمروانی کنند؟ از پس به انسان نگر بسته به و چش برآه گشودنش مانده‌ای، گردنهای ما خشک شده است. کنی، کنی؟ چرا ایقدر کشتن میدهی! ما خوب میدانیم که یک دانسته تو هر زمان انداختی. بساز خوب. اما اگر، ای پروردگار، بود دگر دانی، زمان را را معیار انسان خواهی منجمد، نه با معیار خودت. معذرت عبادت یسند.»

بصرف در راه نهاد، اما زانوش و ریش و نوقف نمود. دستهایش را بجنو پوزان کرد. گویی محو است تعداد خود را روی هوا حفظ کند. پسرک زوید تا کمکش کند. تا عابد عصبانی شد و با اشاره سر مربع و شد. هر خوانی اجدهی بیرویش، خود را به بجزیره رسانید. به دیور تکیه داد. سرش را تا آنجا که میتوانست دراز کرد و به بیرون نگر بست. تاز یکی محض بود... آرخش، اکنون کعبه برمی‌جهد. اما آنها هنوز از لایلاتی صخره سنگینی که در کنار صومعه قرار داشتند، با خوش پایش می‌آمدند. هر زمان که آرخش بر کاکتوس‌ها فرود می‌آمد، چش مسعود که دور خود مچرخند و به هشت آتمهای عین سل دانمدهای جدی با زانوشان که بسوی آسمان پند شده بود، تغییر مذهب میدهند.

عابد، با جسم و روحی در حال تنگی، گوش میداد. آن دوره، روبرو وحشی‌های بیابان می‌آمد. حیوانات گرمه بودند. تپش برشان داشته بود. نزدیکتر، بالا سر آنها، حیوانی در میان تنگ و گردید صخره می‌کنند. و در تاز یکی به پیش می‌آمد. عابد به صدای بیرون گوش میداد. در همه حال، ناگهان بر خود تازید و برگشت. موجودی در عین به حیره‌اش

داخل شده بود. نگاه کرد. شعله های هفتگانه تبدیل، با حالتی متلاطم سوسوزند و در آستانه خاموشی قرار گرفتند. تارهای ته گانه ریاب، که بی استفاده در گوشه ای افتاده بود، وحشیانه به ارتعاش درآمد، گوش دستی نامرئی از روی خشم به آنها دست انداخته و میخواست آنان را از جا بکند. بدن عابد به لرزه افتاد.

به آرامی و در حالیکه باطرافش مینگر بسته، گفت: «یوحنا، بیا اینجا نزدیک من.»
پسرک بیباکی از جا پرید و نزدیک آمد. گفت: «امر بفرمائید، پدر.» و بر روی زانوین خویش افتاد تا او را سجده کند.

— یوحنا، نیرویهاتان را صدا کن. پیش از هر یست باید چیزی را به آنها بگویم.

— پیش از هر یست، پدر؟

پسرک بر خود لرزید. دو سال بزرگ و سیاه رنگ، که در پشت پیرمرد بهم میخوردند، بهشمش خورده بود.

عابد گفت: «من رفتی ام.» و صدایش گوش ناگهان از ماوراء ساحلی دیگر می آمد. «من رفتی ام. تویان شعله ها و جدا شدنشان را از فیه ندیدی؟ صدای ارتعاش چتون آمیز تارهای ریاب را نشنیدی؟ یوحنا، من رفتی ام. عجله کن، رهبانان را صدا بزن، میخوام با آنها سخن بگویم.»

پسرک تعظیم کرد و ناپدید شد. عابد در وسط حجره، زیر تبدیل هفت شاخه، بر جای ماند. او اکنون با عداتها مانده بود. می توانست آزادانه، بدون ترس از شنیده شدن، راز دلش را بگوید. سر به آرامی بلند کرد. میدانست که خداوند روبرویش ایستاده است.

— دارم می آیم، دارم می آیم. چرا وارد حجره ام بشوی، چرا سعی در خاموش کردن شمع ها میکنی و ریاب را میخوای خود کنی و مرا دستگیر نمائی؟ دارم می آیم، نه تنها بخوای تو بلکه بخوای خودم. دارم می آیم. الواسی را در دست گرفته ام که حاوی شکوه های مردم میباشد. میخوام ترا بیستم و با تو سخن گویم. میدانم که گوش نمبدهی، یا دست کم چنین وانمود میکنی. انا آفندر حلقه به در می گویم تا در برویم بگشائی. و اگر در نگشائی (هیچکس اینجا نیست تا صدایم را بشنود، بنابراین آزادانه حرف میزنم) آنرا می شکم.

تو درنده خوشی و آدمهای تندخو را دوست میداری. تنها ایشان را پسران خودت خطاب میکنی. تا کنون ما گریسته ایم بیفاکت افتاده ایم و گفته ایم: «خواست، خواست نست.» انا، پروردگارا، بیش از این تحمل نمیتوانیم کرد. آخر چقدر باید در انتظار بمانیم؟ تو درنده خوشی، آدمهای درنده خورا دوست داری. ما هم درنده خو خواهیم شد. و حالا خواست، خواست ماست.

عابد، همچنانکه سخن می گفت، گوشهایش را تیز کرده بود تا هر آنچه که در هوا بوده بشنود. انا باران فروکش کرده، تندرسی قطعه ای دور هز یست کرده بود. فرش تندر

خفه آلود بود و از مشرق می آمد. شعله ها بیکر زیر فراز سر سفید پیر مرد میسوختند.
 عابد در سکوت به انتظار ایستاد. مدتی صبر کرد تا شعله ها دوباره سوسو بزنند و
 رباب بار دیگر به صدا درآید... اتفاقی افتاد! سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بدن
 انسان ملعون است. این بدن است که همواره حجاب روح میشود و او را از دیدن و شنیدن
 نامرئی باز میدارد. پروردگارا، جانم را بستان. میخواهم توان ایستادن در برابر تورا، بدون دیوار
 حائل بدن، پیدا کنم، تا زمانیکه با من سخن میگویی، صدایت را بشنوم!»

در همین وقت، در حجره بی سروصدا باز شده و رهبانان نابهنگام بیدار شده، با
 لباسهای سفید، به قطار وارد شده بودند. مانند اشباح روبروی دیوار ایستادند و منظر ماندند.
 کلمات پایانی عابد را شنیده بودند و نفس در گلویشان گیر کرده بود. به یکدیگر گفتند:
 «پیر مرد با خدا سخن میراند، خدا را نکوهش میکند. همین الان صاعقه بر ما فرود خواهد
 آمد.» و با این گفته، با ترس و لرز روبروی دیوار ایستادند.

عابد به دوردستها مینگرست. دیدگانش جای دیگری بودند. نمیدیدند. نوجه نزدیک
 شد و به سجده افتاد: «پدر آنها آمده اند.» به آرامی صحبت میکرد تا میادا او را هراسان کند.
 عابد صدای زیر دست خود را شنید. برگشت و رهبانان را دید. در حالیکه با وقار و طمأنینه
 راه میرفت و جسم محضرش را راست گرفته بود، از وسط حجره بطرف نیمکت براه افتاد. از
 پیش علی کوتاه بالا رفت و ایستاد. حقه چرمی آیات تورات که درون بازو بندش بود، باز
 شد. نوجه، سرعت برق خود را رسانید و پیش از آنکه با افتادن به زمین به آن بی حرمتی شود،
 بندش را محکم نمود. عابد دست دراز کرد و عصبای دست عاچ مخصوص خود را، که کنار
 نیمکت بود، بندست گرفت. با احساس نیروی تازه، سوزش را بالا انداخت و چشم روی
 رهبانانی که روبروی دیوار به صف ایستاده بودند، گرداند و چنین گفت:

— ای رهبانان، میخواهم چند کلمه ای را، که آخرین کلماتم هستند، با شما در
 میان بگذارم. گوشهایتان را باز کنید و اگر کسی از شما خواب است، اینجا را ترک گوید.
 آنچه که میخواهم بر زبان بیاورم، سخت است. تمامی بیم و امیدهای شما باید برخیزند و
 گوش نیز تمایذ تا بمن پاسخ دهند.

پدر حقیق، پیرترین ملازم عابد، گفت: «عابد مقدس، ما سراپا گوشیم.» و دست

بسیه نهاد.

— ای رهبانان، آخرین کلماتم اینهاست. چون دقت کافی ندارید، بزبان تمثیل با
 شما صحبت میکنم.

پدر حقیق تکرار کرد: «عابد مقدس، ما سراپا گوشیم.»

عابد سر به پائین انداخت و با صدای زیر گفت: «ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.»

کلامش را قطع کرد و رهبانان را تک تک از نظر گذرانید. بعد سر تکان داد. «چرا این چنین با دهانهای باز بمن مینگرید؟ پدر حقیق تو دست بلند کردی و لب جنبانیدی. اعتراضی داری؟»

راهب، دست بسپه، گفت: «ای عابد مقلس، شما گفتید: «ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.» ما متوجه چنین کلماتی در صحف مقدس نشده‌ایم.»

— پدر حقیق، چگونه می‌توانستید متوجه این کلمات شوید؟ الهوس! اذهان شما هنوز تیره است. گفتار پیامبران را پیش چشم می‌گشایید و چیزی جز حروف نمی‌بینید. حروف حاوی چه پیامی می‌توانند باشند؟ آنان میله‌های سیاه زندان هستند، جائیکه روح صیحه می‌کشد و غرقه می‌شود. بین حروف و خطوط و اطراف حواشی، روح آزادانه می‌چرخد و من با آن می‌چرخم و این پیام بزرگ را برای شما می‌آورم: رهبانان، ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته. پدر حقیق دوباره دهان باز کرد. «عابد مقلس، ذهنتای ما به مشعل‌های خاموش

گشته میمانند. آنها را روشن کن تا بتوانیم وارد تمثیل شویم و ببینیم.»

— پدر حقیق، ابتدا آرزو برای آزادی بود. آزادی وجود نداشت. انا ناگهان، در عمق بردگی، انسانی دستهای به زنجیر بسته‌اش را، آنچنان که گوش بال بودند، سرعت و شدت تکان داد و آنگاه یکی دیگری و یکی دیگر و عاقبت تمامی مردم.

صداهای سؤال کننده با شادمانی طنین انداز شد: «مردم اسرائیل؟»

— بلی رهبانان، مردم اسرائیل! لحظه‌ای را که می‌گذرانیم، لحظه‌ای بزرگ و دهشتناک است. اشتیاق برای آزادی سوزان شده است، بالها و حشیانه بهم می‌چوبند، نجات-دهنده در حال آمدن است! آری رهبانان، نجات دهنده دارد می‌آید، چرا که— صبر کنید. فکر می‌کنید این فرشته آزادی از چه سرشته شده است؟ از فروتنی و احسان خدا؟ از عشق او؟ عدالت او؟ نه، این فرشته از صبر و سرسختی و کشمکش نوع بشر سرشته گشته است.

پدر حقیق بخود جرأت اعتراض داد: «عابد مقلس، شما وظیفه‌ای عظیم، بار اعانتی بسیار سنگین بر دوش انسان می‌نهد. یعنی اینقدر به او اطمینان دار بد.»

اتنا عابد اعتراض را نشنیده گرفت. شدت‌انگ حواسش به مسیحا بود. فریاد زد: «او یکی از پسران ماست. برای همین است که صحف مقلس «پسر انسان» خطابش می‌کنند! هم‌نوا به شدن هزاران مرد و زن اسرائیلی، نسل اندر نسل، برای چه بوده است؟ آیا برای این بوده است که کفلهایشان را بهم بمالند و کشاله‌شان را قفلک بدهند؟ غیر، تمامی هزارها یوسه برای بوجود آوردن مسیحا لازم بوده است.» عابد با گویندن عسای خویش به نیمکت، ادامه داد: «ای رهبانان، مواظب باشید. اومسکن است وسط روز بیاید، مسکن است وسط شب بیاید. دائماً خود را در حال آماده باش نگهدارید: حمام کرده، گرم‌سینه، بیدار وای بر شما اگر او شما را کتف، سیر، یا خواب بیابد.»

رهبانان مانند گله گوسفند بهم چسبیده، جرأت سر بلند کردن نداشتند. احساس